آنچنانی که شیخ فرموده است
نقل دیگر شنو که مرشد حق
چون بهایی خیال شد پیدا
جو بهای درخت باغش خوب
شوق پیش ماند و مرد ازو مالی
شیخ گفتا چو مرد شوهر او
رفت با فرقه‌ای ز درویشان
بود در خانه خود ایشان را
آن قدح بود بر بخالت ایشان
شهر خود دید با نشاط و فرح
آن همه باغ و آن درختان را
آن درختان ز بهر چوب برید
ساخت بنا بغیر مشغلی باقی
بلکه آن شعله چون شود لامع
و بشنوم میل آن شراب کنم
جام جام از شراب بی‌چون
هم بوی از علوم غیبیه
از کرامات و کشف اولیا گردان
از مجانین خوش سبب بودند
روزی از معتقدان اهل حضور
آن مجانین همه ز پی رفتند
تا در خانقه گرفته سر
مدتی ماند بر سر ایشان
لله الحمد و الفضل و الجود
گر شکست وادی آن امام زمان

حضرت شیخ علیه الرحمه رضوان آن بیره زال را نرم ساختن

بار تشریف برد در خیوق — باغی آنی خرند و ساخت درآن
که بود لایق آن عمارت را — شیخ بشنید حال شوهر وی
لایق آن عمارت الا همه چون — لیکن آن عوزانی ازو شد خصال
نهان مال مست خوش بیجانی — نیست هوش که بهر شکوبی
بغرا بر پیش روم براد — هست امیدان مرا ای زیب
جانب خانه‌اش امام زمان — او چو بشنید میشوار آمد
پای بوسید قطب دوران را — با حضر یک قدح ز شیر آورد
کم ز شیخ و گشت حاضر پیش — تا چهل کس بنا و پیش کردند
همه کس سیر و بر همو ز قدح — این کرامت چو دید از الحضرت
تبرک کرد قطب دوران را — قطب دوران چو دید اخلاص

در بیان آنکه جنید مجنون صاحب حال با در خانقاه حضرت شیخ می‌کرد

آتش عشق سوز یعنی بی — بر درویش چنانکه شعله آن
با رقات جنون سوز لامع — بر درویش چنانکه شعله آن
تا بنای خرد خراب کنم — جنید باشم اسیر عشق عقل
در کشم تا شوم خراب جنون — جنید از زمره مجانینند
هم تهی از فنون نقلیه — متحیر ز کسوت تکلیف
غرق بحر نظاره جانان — در او این که اهل ارشاد
که خوارق تجلی نمودند — لیکن این فرقه را نیا تمام
شد بنیرم کشی یکی با مور — او دران ره گرفته در صحرا
ازلی او بکار روی رفتند — او سیک حالش بجا کالم
بر ساندند بود پای رگ — تا رسیدم ازان پر کردند

در بیان آنکه جنید سکن الحضرت شیخ نمط صوفیانه داد

که خداوند گار شیخ دود — قدر تی داد بود بس درا
صف اولیای او دنیان — سر یک از دیدن صف بودند

بعد ازان نه همچنان بود
خانقاهی برای درویشان
که مرا ورا ست باغی و چمنی
چوب ازو با فن مجوی
بنمود شد در باغ خود چوبی
که برآید مراد ما ازغیب
بشوار از ره تیار آمد
قطب آفاق شیر سیر بخورد
یکبیک خود جدا جدا خوردند
مخلص او بحال شد آن عورت
مستحق عنایت خاصش
باز آن باغ را باو بخشید
آتش اندر زند بکون و مکان
کو ملت از تکلفات برون
بلکه بند بپرهای فنگر علیل
که ندارند رسم و آیینی
فارغ از کسوت قوی و ضعیف
بوطن آمد ازلی ارشاد
بود شست مثل امام انام
رفت تا شیرم آورد زانجا
آن مجانین در آمد شد بکار
توده توده ز شیرم آورده
تا ازان [illegible]
بر [illegible] ص دستگیر مرا
خرق عادت تخلق نمودند

بود نام یکی از آن قولداش / کاش می بود می مثال سنگ کاش
شد دعا دار نام او دیگر / که بحالت نبود ازو گستر

بود افتخر فی آن سیوم راتام / سرود موصوف با علو مقام
شبهه را احتیاط کردندی / پس چگونه حرام خوردندی

زنی بود راد بانی خدا / او نه زن بلکه مردی از عرفا
بوده است ای پسر قطب جهان / چند ماه مادری افسر زندان

بهره ها یعنی ازو بوده بسی / کسب عرفان ازو نموده بسی
نقل کردند ازو که می فرمود / که بشبی نصف باقی از شب بود

بتحقیق آن نیم شب رسید بگوش / الله الله بصد هزار خروش
من بدل گفتم این بود مردی / از غم عشق صاحب دردی

پس که آن الله الله ش تاثیر / کرد در همچو من زنی کم پیر
بدر از خانه آمدم پی او / تا ببینم که گفت الله کو

سر طرف دیدم و ندیدم کس / سنگ قولداش نام دیدم و بس
الله الله بلند او میگفت / با دل درد مند او میگفت

الله الله عنبر می گفت او / همه شب غالبا نمی خفت او
چون ز خواب زرم رفت ز شبها / با مریدان خود سحر ز آن

که در آن وقت پرسش ای بود / زان سفر بود صحبتش مقصود
با مریدان چو پیش پیر رسید / بیشتر از همه ها نش جوش کردند

بعد تحقیق حال خود فردی / گفت هر یک ز آن حق فردی
سنگ قولداش نیز همره بود / حال او دید شد بسی خشنود

گفت ها پیر با که این سبب آن / گر امانت شد از پرست جهان
پیر ما گفت ای آن این است / در دفا شهرها جهان این است

من نکت این سنگ سنگ در نیت / که دفا داد مهر پرورنیت
در همان شهر در همان ایام / کرده اند اهل شهر سعی تمام

ناشسته خلوت عشر بن / مرد و شیخ تورک و معتقد بن
آن سنگ کا مده صداکی / در مجاز آن حجره صاحب

خوره گشته در ره دین جون غار / در زمین نشست صوفی وار
روزه میداشت همچو معتکفان / آب می یافت وقت مغرب نان

متوجه بقبله می بودی / روز و شب شیخ گاه نغنودی
بود غیر خوا اهل آن عزلت / همه بیرون شدند از خلوت

او هم از غار خود برون آمد / و معبد لم زتبه اش فرون آمد

در بیان آنکه سنگ قولداش در شهر قسطنطنیه چگونه مشهور شد

شیخ ها چون بسوی منقلاق / رفت بود آن سفر نبی ستاق
آن بود هر کس که از ملزوم / دره او جهان جهان کم کم

هست روزه ره است ازهر آن ازم / از خوار زرم کرده گو نسکیم
همره او بسی درویشان / سنگ قولداش نیز با ایشان

پس که در راه برف سیاه بود / کس سرها بره نشی نغنود
روزی آن معبد از راه نشنید / که بیک ره قوم را سرسید

خود بران قوم رفت با همه خوش / سنگ قولداش برده همراه خوش
چون بجایی کز قوم بوده رسید / شیخ جایی بی نزول ندید

کرد قولداش جست و جو با رفت / خانه را خالی و دگر نشنیفت
بانگ زد رو بسوی نطق زبان / در پی بانگ قطع کشت بعدان

تا در آن خانه او بسی فرو قد / سنگ دگر از کشت زی دانادد
بار گشته دو دید فرسخها / کلبه کهنه دید در صحرا

بکذشته ز کلبه هم سرا / تا پس ماندگان راه رسید
همه جا آن برف در صحرا / نه بنایی ز برف لنها و ز

کرده فریاد جنش شان گذشت / سوی آن کلبه کو ندیده بود ندشت
تا پس ماندگان اه در / میبردندی قدم بهمت وی

ماند آن کلبه تو دم اش را / نهی نافتند در صحرا
نطف عالم جنبان گمان کرده / که سنگ گشته کشته نامرده

شب در آن کلبه مانده کرد شبان   در پی او شدند صبح روان
رفته زنجیر برفت تا آن خان   در سمانی که بود قطب جهان

صبح شد شاد چون رسید ساند   هر کسی را که در عقب در ماند
چون رسیدند این همه آنجا   زود کرد از حنیمه زاریها

ترک مالی که بود همراه به   کرد معلوم کین فلک پایه
شیخ خوارزمی است کو بجهان   غوث آفاق است و قطب زمان

عذر تقصیر خواستن در خورست   که در اول ز جای خویش نخاست
بسوی در شب است نابینا   متولد ز والدین

گردن خویش و گردن سرنش   بسته و ماند بر در کاه درش
پس که بنمود زاری بیحد   قطب عالم بحکم آنکه

کرد مهمانی بزرگانه   بعد از آن کرد آنچه داشت در خانه
گفت این شب دیده بودم خواب   کامده مهدی طلبد جواب

زر ... عظیم همراهش   همه از جان و دل نکوخواهش
در خور این پسر بصدق یقین   اوده ما کرد دیگران آمین

پدرم گفت از آن دعا بینا   گفته اکنون هم حمد ثنا
صورت شیخ بود مهدی ما   زان جماعت بصورت اینها

از برای خدا کنید دعا   تا مگر این پسر شود بینا
پس دعا کرد قطب دین در دم   همه را حاجت گفته زمین

آن دعا را قبول کرد خدا   که همان لحظه شد پسر بینا
چه عجب از وی این کرامتها   بهر قطبیتش علامتها

که کرامات عالی اباهر   از سگانش بسی شود ظاهر
ایها المنصفون کز سگ او   بشنوید این زمان بحالت او

انجه زان سگ نوشته‌ام اینجا   همه دال است بر کرامتها

در بیان مردن سگ قولدرش و [illegible]

روزی آن سگ بدون حکم قضا   رفته تنها همی به صحرا
ترک و صد زن سگ همی ماست   کشتن او در دو سه سیداست

ترکی آمد سواره و قتال   دید قولدرش اگر کرد خیال
چند تیری زدست و خون ریخت   خونش از ... او ریخت

معتد کشتنش حقیقتش معلوم   کرد آن ترک بی سعادت شوم
از مدامت ... است اما   پس کشت از زمان ره ...

همان حال مرده در جهان   نه از او نام مانده و نه نشان
طرفه این کز ستان آن شود   از جهان شد قبیله‌اش معدوم

پس بنمود ماه زمان   گشت مدفون سگ در شهرستان
گورش کنون بعتقاد ...   نذرها میرسد ز اهل دهاق

خاصه از آن فراز عیان   میشود دایما بر اهل جهان
نه یکی بلکه دو است افزونی   هم دعا دارند هم قیفونی

این دو را نیز احتیاط تمام   بود در لقمه حلال از حرام
هم چند چون بکوچ و عیال   امدادی مقتدای اهل کمال

بود همره سگ وفادارش   چه سگی کامده صفا کارش
امدی کر بجا نعت منکر   متعرض برد گشتوی که خضر

در زمان پیش آمدی به لطف و خوشی   لوث داری در گشته و خشی
بود مردی بجانتجاه کنام   دانشمند است عالی در تمام

رفت روزی به پیش حاکم شهر   حاکم شهر لی که ظالم شهر
از سمانی که رفته بود او در   روغنی نان و شیر با لخورد

پیش آن سگ نهاد آن سگ بری   کرد بر تافت از آن نان بری
ملکه زان نان خیال شیر بیغری   که بود از پیش گوش گرسنه‌اش دور

در رشت در کنج حجره نان کرد   خشک قرص زرد کو بود سر تا سر
پیش او نرا نهاد و خورد جان   که مگر بود از نبات آن نان

روزی از حکم مقتدای جهان   سوی جنگل شدند مردان
تا بیارند بهر مطبخ   بهر المنی آتش دوزخ

بران کار فرمان بکشت نیز
باز نامد بخانقه لی چیز
حلبی را کشتن کسی پنهان
برسانید پیش سلطنبان

که بنیک بسته ان برار بود
طرفه تر انکه اتشش کم بود
روزی از خلیفه باری
گشت جاری بشغل کلکاری

بود در باغ مقتدای بهی
شغل ان کار بود ز بی رنجی
بهمین کار رسمی با ایمان بود
عهد و جهدی ز رد سید ایران بود

بود مریدیش حمزه نام یکی
که در اخلاص او نبود شکی
در همان کار مانده شد کیفی
که زیاران گشت جدا

دو بار رفت بسر آوزار
استراحت نمود دیگر دوار
هیچ کس را ازو نبود خبر
که کی رفت ان سعادت ازلی

طلبیدش امام وقت یکی
لیکن اورا نیافت راست کسی
شد دفن دار سنبر در طلبش
گشت هر سو بباغ ابستش

تا که دیدش تر بر الوزار
بابک زد تا رحوالت شد سوار
پس گرفت ان سگ نفس او بیان
کفش اورا گرفته گشت روان

تا نهادش بپیش قطب زمان
او هم امد دو دیده ازپی آن
چون طلب قطب وقت ملک دنش
بهر که ان کسی برادر دس

خارق عادتی نکاست این شان
رو بتش اساس بحق برابل تمر
اخر اورا یکی بزد بد یت
لائق جدمت خودش دید دست

انکه اورا نبود بهان ساخت
مرده خویش را یکباره ساخت
لیکن از قهر انکه کرد اورا
از در مقتدای دهر جدا

زانه اتش را چو گرم بزد
او ازان حج حسن در شکم زد
گشت اورا شد بسی مغلوک
تا بد مثل او کسی مغلوک

زان و که ماندنی ز مه ارش
مرجه او داشت دقت الهمه اتش
عاقبت بس گرسنه خود هم مرد
جان به بیسی و حال زشت سپرد

داشت افیونی ان همه اوصاف
کاین دورا بودنی برابر صلات
اربعین می بست و داشت تمام
اجتناب از طعامهای حرام

چون سوی تکیه قطب عالم رفت
سمره قطب ان سکاسیم رفت

در بیان انکه درویشی یحیی که نام او ابو بکر کاکا بود
[illegible]

در همان راه غالب مرد رفت
جان در احرام کعبه سر رفت

ساقیا زان میم بده دو جام
کرد صهد بد شفای تمام
بدر ان که بخشدم صحت
از هر غصهای معنی و صورت

یعنی از جام فیض محمد دمی
با دو ده بحام قیومی
زان می ناب اگر رسد تنگ ام
صد مرض خود شفا دهد دردم

در زمانی که سوی شغلاق
رفته بود ان بشیخ یحیی کاک
بوده شخصی حریص در ساله
دایم از غصه بود حسن ناله

بود جو غمی درد دمی دنا بسیر
خوردی د مطلقا کشتی تسیر
گرچه بر لطف اش دنان محمود
لیکن ان خورده باز می سکرد

تنش از ضعف ناله چون نالی
را ز دو بیمار و خوار و بد حالی
دانکه دستش تنباک ازپی زان او
گر نمی میرد او نمی زید او

بیش محمد دستی بیاوردند
التماس شفای او کردند
فاتحه خواند مقتدای زمان
از حسن علت که بود رفت بدان

در تنش ناید ضعفی دفرمود
قطب عالم امام اهل شهود
که بحضر آتش خانقه بخورد
که بشنیدن آتش ضعف را ببرد

خورده بود ان عانه مگر کاه
تا قوی تن شد ست خاطر خواه
نام او بود از بدر کاکا
نام کردش امام یحیی

بسم قصد اهل الحضرت
بود بحاسش نرد خدمت
هست منقول انکه صحت من
بعد احیای من پس از فردان

بار دیگر که قدوه آفاق
بار رفت اسب سوی سقلاق

در بیان انکه حضرت شیخ [illegible]

در سمرقند ماند درویشی | مخلص صادقی صفاکیشی
بود درویش آن مهر نام | در طریقت بسی بلند مقام
دزد چشم انجمان ستدش طاری | که بر ... آمده عاری
مرد و حشمتش شدند نا بینا | از الحیا ... یافت ...
روزی او کرد رو ... | کفت با قطب وقت ...
هر در حجره اش شده حاضر | دست یابش ... ز ...
برد در دستش ... شفا | ساختمان ... را بنا
در کاشش که قدوه آفاق | باز آمد کنون ز مشتاق
رمضان بود ... | که خورد ... شام اینجا
شیخ از آن حجره آمد بیرون | که کند ... اکنون
صاحب خانه کو سغندی را | کشت از بهر شعله ...
تا بدان است که کند افطار | میهمانش که ... یار
کشتش ... جمله یاران را | آشنایان ...
که بیاید ... مهمان | بهر افطار ... قطب جهان
در ... خدمت قطب | آمدند از برای صحبت قطب
چون تفحص نمود آمد آنجا | قطب عالم بوده ... اصلا
صاحب خانه را کمان که ... | رفته باشد ...
نیست آن کوسفند با همراه | برد تا خانقاه عرفان گاه
قطب حق راندند ... هم | بل ... اصلا هم
چون ... خانقه برسید | یکی از خادمان برو خندند
کفتش ای یار قدوه آفاق | ... منقلاق
از سمرقند تا بدانجا راه | کم بدان از مسافت ده سه ماه
بس مراتب کان امام هدی | بدن نکفت بود ...

رهانیدن کشتی را از طوفان دریا آنحضرت ... عالم غیب

هم در آن وقت کان عالم طاق | رفته بود دست ... منقلاق
کشتی آمد از سوی ... | دیدن آن تا جران عاشقان
بهر آن دستگیر افتادند | ... رصد بلا داده
اهل کشتی ... آورده اند | نالهای قصور آورده اند
کفته انکه تا کجا طوفان | کشت غالب ... یاران
اضطراب ... افتاده | که ز موج عدم خبر داده
همه بردیم نام مخدومی | با علو مقام مخدومی
تا که از قعر بحر کشت عیان | طرفه دستی که ...
کشتی ما که ... | ... بلا و آفات
چون بساحل رسیده ایم اینجا | بود استاده ...
چون نهادیم روی بر ... | کشت غایب نمود ...
هم در آن وقت کو در آنجا بود | وقت آشوب و شور دریا بود
کشتی از رفت جانب ... | کاه رستم ... کشتی ...
کشتی او بمانده در یک جا | ... شرطه نیاید ... اصلا
متوجه شده مخدومی | تو که ...
زار نالید ... طلبید | تا کمانش ... حاضر دید
کفتش ای رستم ... | که تصدق ...
چون برای خدا تصدق داد | ... در ... افتاد
باد ... خاطر خود | کشتی آسوده رو نهاد براه
... | برده بود انکه بود کشتی ...
تا کمان روزی ... | بهره و دیگر تکلف ...
... | ... کرد ...
تا ... رستم ... | متوجه شده ... افغان
حاضر ... شد ... | ...
در همان لحظه عاشق نظر | کشت آن دستگیر حق دلپذیر

رهانیدن آنحضرت آن درویش را از بلای ... عالم غیب

سمرقند چون ... منقشلاق
... که بود یخ بندی
رفت بالای یخ ... تا که
تا شنید ... یخ حیران
متعجب شده ... باطن پیر
بعد از آن چشم چون فرو پوشید
جامهاش سفید و اسب سوار
شیخ فرمودش ای سعادت یار
بعد از آن گشت غایب از نظرش
ترکمانی دگر منقشلاق
اوزی از بهر آن بصحرا رفت
کوه و صحرا بهر طرف بشتافت
متوجه بباطن مخدوم
بود در دست سرش آن شهباز
نقل دارم که مجبره چو ماه
پس گرفتند ...
از سمرقند از آن امام هدی
بود دارا ... کافران ...
آن عصا را بدست خویش گرفت
شاه از عین آن عصا منصور
سمرقند ... آورد
مطرب ... جنگ عشق ...
که محبت ... هم یکی
یعنی آن مقتدای عالمیان
یکی از خادمان مخدومی

۱۷

بار برگشت قدوه آفاق | بود ترکی مرید او آنجا
شد بیابانش از رود سندی | سمت یخ در کنار ...
از پی ماهی آنکه ... آب | تا که از موج باد یخ بشکست
تخته یخ در آب سرگردان | تشنه دیده او حباب خوش از آب
گفت کای دستگیر هر ستم کش | تا که او از پی‌اش رسید بگوش
تخته ... از کنار دریا دید | شیخ را نیز دید بر ساحل
اسب او هم سفید و خوش رفتار | دست میخواست ... نظر ...

در بیان آنکه بگرفتن شهباز ... کان مخلص
و رد کردن آنحضرت ... او را براه باطنی باز شهباز

بود مخلص بقدوه آفاق | داشت شهبازی از برای شکار
بکف آن شاهباز شهباز رفت | تا که از وی گریخت آن شهباز
جست و جویش تمام کرد بیابان | تشنه ... از صحرا
گشت دار اللطف او زنده محروم | چشم خود در مراقبه پوشید
بعد از دست آدمیش باز | باز یک دم ... پای او پوسید

در بیان آنکه مدد کردن آنحضرت ... کافران ... لشکر ...

اعتقادش گرفته در دل جا | داشت اخلاص و اعتقاد بسی
تبرک بار رسید عصا | چون نهبد دستان ...
لشکری ... | شاه از کافران چو دید هجوم
پس ره جنگشان بپیش گرفت | چون عصای کلیم شد ثعبان
شده دخیل کافران مقهور | پس نمود و نیار ... استاد
شرح آن جنگ ... میکرد | مقتدای زمانه‌اش فرمود

در بیان آنکه مدد نمودن آنحضرت از راه باطنی ملا محمد رومی

که چو من بنده‌های ادب ... | آنکه در تربت مخلص خویش
که بود قبله ذوی العرفان | آنکه مخدومش لقب آمد
بود ملا محمد رومی | تا سعادت مساعدت بنمود

مخلصی در سلوک راه ...
بهر ماهی در آن عبور نمود
رشته زندگیش رفت ز دست
مضطرب حال ...
تا که فرو پوشش چشم ...
از کمال کرم ... باد
لیک دید ...
دیده ... دیده ... انکار
دیگر آنجا ندید ... اثرش
ترکمان را ... این کار
شد ز دست و ... باز
گفت ای ... رنجا
بعد با پوستش ...
باز یک ... دو سر ...
بام پای بر آن فلک درگاه
گویی از خانقاه بود ...
رفت بالای کاف آن ...
استعانت نمود از مخدوم
آن عصا بهر قوم مار شد آن
... امام ارشاد
شد یقین ... که حاضر بود
سرود این ترانه کن آغاز
بعد ... دوشش
زین لقب روح ...
رابط قلبش شیخ محکم بود

در همان سال قحط شد غالب / مردم از قحط مرگ را طالب
گفت از درویش روزی مذکور / مضطرب چون آتش دید [illegible]

خوجه‌ای داشت درد دل آزاد / مرد را این وسوسه شیطان زد
که شبانگاه رفته آتش خورد / تا همان بر هوای نفس [illegible]

پس که این وسوسه قصد بکار / رفت بی اختیار در بازار
[illegible] او [illegible] / در چون دکان او بدوید

دید آنجا نشسته مخدومی / بار بردن [illegible] روحی
[illegible] در خانقه او برسید / در خرابخانه خود نشست

بدکان [illegible] / [illegible]
باز در خانقاه رفت و شنود / در حرم [illegible] بود خوانده بود

بدکان ز رفتن باز دگر بار / [illegible]
[illegible] بار دید آن [illegible] / ترک بازار رفتن [illegible] کرد

شد [illegible] که کرد [illegible] / [illegible]
[illegible] این قصه را مخدومی / عرض خوب کرد مخلص [illegible]

گفت مخدومش که ای [illegible] / پیر [illegible] ان مخلص [illegible]
در همه جا دید همه [illegible] / [illegible] بود [illegible]

کز تو خواهی جمع احوالت / گویم اندر جمیع احوالت
او بگفت احتیاج گفتن نیست / محقق این قصه [illegible]

لیک که نفس میکند طغیان / گاه و سودش ناخوش شیطان
[illegible] گاه [illegible] تقصیر / برامید کمال عفو اسیر

قطب عالم که بود در خوارزم

[illegible] محمد روحی

ظل رحمت فکنده در خوارزم

رفت از اینجا بامر مخدومی / که بخارا محمد روحی
اهل آنجا شدند مخلص او / [illegible] آورده اند از جان رو

سمرقند هم از بخارا رفت / کارش آنجا بسی بالا رفت
[illegible] / سوی خوارزم شب [illegible]

نوبتی شب سوی آن نشست / کرده فریاد از زمین برجست
باز از پا فتاده رفت [illegible] / بیخود افتاد [illegible]

اهل مجلس که بوده اند اعیان / همه در حالتی چنین حیران
خوب بهوش آمد [illegible] / [illegible] حال او [illegible]

گفت حاضر شد [illegible] مخدومی / [illegible] روحی
[illegible] خود [illegible] / درنه خواهی هلاک شد بخدا

پس بجد شد محمد روحی / که رود تا رسش مخدومی
لیک شیطان بخاطرش [illegible] / کرد تعظیم [illegible] دنیا

شد [illegible] که [illegible] ارشاد / فیض [illegible] خدایم داد
درنه خلق [illegible] / معتقد [illegible] مخلص تام

چند بار دگر بمکتوبات / طلبیدش امام اهل نجات
او نکرد [illegible] اطاعت [illegible] / بلکه [illegible]

گفت شیخم طلب کند [illegible] / [illegible]
دارم اکنون [illegible] تمام استقلال / تابع کس [illegible]

دید چون در رجوع [illegible] / گفت می [illegible]
دید در [illegible] که در میدان / باخت [illegible]

[illegible] معتقد او رسید / سر خود را بجای [illegible]
کرد تعبیر انکه [illegible] / [illegible]

باخود از مخلصی خاطرخواه / بگرفته جماعتی همراه
رفت [illegible] / باش [illegible] نفاق نهان

خواست از مرشد [illegible] / [illegible]
[illegible] / رتبه شیخم [illegible]

خط ارشاد داده [illegible] / سمرقند [illegible]
شیخ گفتا که [illegible] / که ترا [illegible]

[illegible] هرش بودند / همه سعی بشیخ نمودند
شیخ چون دید مکر نفس [illegible] / کرد رخصت سوی خویشتنش
[illegible] که باید او از و اصلاح / از کی سر دوره صلاح و فلاح
خواست انجام [illegible] امام ارشاد / خلق از بهر رخصت ارشاد
جو [illegible] میداد / خط ارشادش آن امام رشاد
او بخوارزم از خویشان [illegible] / لیک همراه [illegible]
منکر او ولیا شدند [illegible] / گشت مخفی و مجوز از وطنش
هر چه بر بنده فرض کرد خدا / هرگز از آن نکرده است اصلا

دیده اند آن خبیث را آنجا / کمتر از نیم قطره در دریا
پیش مخدوم خود و استادش / رقعه نیز [illegible] داد [illegible]
بیک [illegible] شد شفاعتش غالب / گشت مطلوب خویش را طالب
لیک آن از ره [illegible] بدن / که بنفس و هوا شده مفتون
چون بخوارزم شیخ روی آورد / سمرقند و جا بمانجا کرد
کرد دعوای شیخی آنجا / میل او سوی [illegible] ابتلا
تو کر از [illegible] ظلم [illegible] / گشت [illegible] شد [illegible] نظر [illegible]
در سمان [illegible] مرد اشر کار / اهل اسلام از [illegible]

نقل دارم که داشت قطب زمان

حاضر شدن آن حضرت [illegible] که از غیب در [illegible] که آتش گرفته بود [illegible]

گشت دکاری [illegible]

در سمرقند موضع شیراز / در سعی داشت آن فقیر نواز
نخل [illegible] دست درویشی / گر خس و خار بود دل رنجی
بود آنجا مزارع مردم / رفت آن [illegible] از مزارع مردم
حاضر از غیب گشته شیخ آنجا / کرد الحقا [illegible]
نیز بشنو که چون [illegible] / رفته آن معتقد [illegible] طاق
رفت در خانقه شب رمضان / کرد افطارش [illegible] درویشان
شیخ را در جماعت استاد / دیدو داد نماز را داده
بعد ادای آن نماز گشت تمام / دیگر الحق ندید امام امام
گله کرد و بگفت [illegible] نیاز / پهلوی شیخ بوده بام نماز
در حرم خانه رفت [illegible] / هیچ ازین نکرد بر کسش حال
کاین امام [illegible] شنیده [illegible] / پس چرا او شده فقیر نواز
زانکه او [illegible] سوی [illegible] اشتیاق / دردمندیم ما بدرد فراق

خنده در دلش از برای صدا / رفته بودند بهر کشتن آنجا
تا فلک سر کشیده آتش / همه صحرا گرفت آن آتش
همه سر سوده اند در [illegible] / لیک [illegible] کس [illegible]
فاتحه خوانده از نظر [illegible] / رفته [illegible] غایت [illegible]
که سمرقند ملک علاء الدین نام / که بخوارزم [illegible] قیام
تا تراویح مانده [illegible] / آن نمازی که بود بهر خدا
رفت پهلوی شیخ [illegible] / آن نمازی که بود بهر خدا
در دل او گذشت آنکه مگر / در حرم خانه رفت امام [illegible]
چون تراویح شد تمام ادا / متوجه [illegible] شد [illegible] اصلا
دفت افطار [illegible] افطار / [illegible] مخلص آن امام [illegible]
[illegible] خانقاه [illegible] / گفته اند این حکایت [illegible]
مدتی شد که رفت [illegible] / [illegible] بدین دنیا [illegible]

تن بنشست [illegible] بدن

در [illegible] آن حضرت [illegible] سلطان پولاد [illegible]

دوستش را نموده است بمن

اوزبکی بود نام او پولاد / بود سلطان ولی فقیر نهاد
بخراسان عبید خان لشکر / چون [illegible] ظفر
روزی از روزها در آن ایام / گفت با مخلصان امام تمام

بود از مخلصان قطب زمان / خادم خانقاهش از دل و جان
رفت [illegible] / داد امداد و یاوری دادش
لیک زمانی [illegible] / لشکر خصم غالب افتاد

من شدم حاضر اندران لشکر
کرده ام من فسادی این سان [illegible]
زین نبودیم جدا [illegible]
[illegible]
[illegible]
بو شنو گه ایس حکایت دیگر
ان [illegible] نایب [illegible] بود
من سبب شد وزیر در زندان
گفت کای وزیر با فتاح
او نگفته هزار بار [illegible]
که بپاشش نکرده زنجیری
بودی انکس که دست او [illegible]
دست او بار [illegible] ان مرد
حکم شد کش رنبد بگذارند
بوده است او بسی با حضرت
از بعینها شب و خلوتها
طالبان خدای را ارشاد
باد معلوم رای درویشان
حاذق عادتش بکسب بدان
سیر اطراف عالم افتادی
مردمانم بشهر میگفتند
جا یکی طرفه در بخارا بود
خفتنش نام و معتقد بسیار
هر که کاری بخانه یا بازار
همتش بودی از طعام [illegible]

دیدم از [illegible]
او بپای [illegible]
[illegible]
[illegible] اندر
[illegible]
ار حقیقت [illegible]
[illegible] اهل [illegible]
اتهامی شد و بود باعث آن
کز تراز ازد شنع و صلاح
و اسیدش بازنبد [illegible]
بهر حفظش کنند تدبیری
شیخ را دید بانعش از دست
با که او را که است اسلسلت ان مرد
فارغ او را بکار را بدارند
کرد برها دست پاک ارادت
داد بسیار داد خدمتها
کرد و داد وره شفقت داد
کاتب مذکور شد قطب جهان
برتر آمد ز حصر اهل سخن
طی ارضم بسر رود دادی
چون خبرهای دیگر میگفتند

در بیان جلالت [illegible] ازدست [illegible]

بود آنجاش از صغار و کبار
کردی وگفتیش همه آن کار
جمل مونرد اداده از [illegible]

که محمد تعودی او پیاسند
که [illegible] ز محلص [illegible]
[illegible] شیخ ذخصم [illegible]
بعد از آن [illegible] بد از فولاد
[illegible]
روزگی [illegible] سلاطین بود
روزی از [illegible] کسی [illegible]
متوجه شبی [illegible]
لیکن از هر هزار بار [illegible]
چون شنید آن قضیه را سلطان
بعد از آن [illegible]
زو عصا [illegible] که بگیرد آن تن
در همان لحظه آمد از سلطان
[illegible] در حبس [illegible]
شد مرید و نهاد روی نیاز
بس که در راه معرفت شتافت
شغل [illegible] را ز تمام ادب
اکثر از [illegible] بود
روزی آن قطب ذات میفرمود
هم [illegible] بکوه [illegible]
که فلان جا تو یار هم کردی

[illegible] ازدست جلیل [illegible] قدس سره

چون کرامات را الهوس کردی
خلوت [illegible] خوش نشستی
چون کسی را از [illegible] حجره بردن

کم از انتقام [illegible]
هست [illegible]
تیغ پولاد ریخت خون بسیار
[illegible]
هیچ حصنی از آن [illegible]
[illegible] وزارت [illegible]
کرد بر [illegible]
شد او خاطرش [illegible]
از سر عجز و افتقار بگوی
حکم فرمود با نگهبانان
مرد و پایش بند ار [illegible]
سوی او [illegible]
از برای وزیر خط امان
در خانقاه قطب زمان
برد و بادشاه بنده نواز
عاقبت رتبه خلافت یافت
روشنی بخش روز اهل طلب
نتوان حصر آن همه بنمود
که مراتبش از انکه مرشد بود
بودمی یار هر که حاضر گشت
گشتیم را [illegible]
کس ریا [illegible] بود
گشتیم را [illegible]
در حجره [illegible]
آمدی [illegible]

[illegible] دلی که می برد
[illegible] آن حضرت ایشان
خلقی از حق باز داد [illegible]
[illegible] کرامات دلی کشف قبض باز
[illegible] صحبت [illegible] بطلان چند
تا ازین جنبان خلاص [illegible]
[illegible] مضطرب بود
روی بر با حضرت ایشان
منع زین آستانه میکردند
قصد ایشان که من اگر زین در
من ازین در در آمدم چو درون
چون سر دل آگهی از درایشان
پیش داد حضرت مخدوم
گشت اعجاز موسویش عیان
کز مشایخ شنیده بودم من
بود علم التفهیم این مضمون
در کفم شیخ آن عصا چو نهاد
عاقبت آن جنس بود جنس
فیض او از شیخ کاملش داد
هر یک از خطرهای نفسانی
راهش از حق بجانبی نرسد
خاصه آن اولیا که نقش تمام
پس پرده نهان مخواهیش
حبل ز جوار زرم [illegible] اول کل
داشت اهل و عیال بار [illegible]

٨١

اگر زی دا ازان می گرد
چند صاحب کمال عالیشان
جنبان زین جماعه رسیدند
که بشیاد آن صوفیش باید
چند مفتون [illegible] جنبان
دو خل او لیاس [illegible] شوی
حالش آگه او مضطرب می بود
ماند و احوال خویش کرد بیان
بهر قتلم بهانه میکردند
زنگ کردم بجان کنند [illegible]
همه مانند دان شرار بردان
جانب از قهرها نیابد امان
باز برگشت چون آمد مخدوم
چنبه آن مار وان عصا ثعبان
در کتب نیز دیده بودم من
گشت حق التعیین من اکنون
هر یکی آن همه عصا که داد
گشت داخل در او لباس زمن
ساخت حالش غنیمه ارشاد
هست چیزی ولیک شیطانی
که بود لعنة اللهش مقصد
کرده باشند از امام زمان
غایب از مخلصان بود هر یک

خصم شان از حریفان خود بودی
بهر جنگ خویش اندر شستند
همه از کرد او بود [illegible]
[illegible] حالت [illegible]
[illegible]
[illegible] کز روان
چون در خانقه بروشند باهم
گفت در راه جنبان با من
تا بدین در بصورت که کان
گر موافق شوم تو از ندم
میکنند این زبان ز دو درم بیم
همه احوال چون بعرض رساند
نیز تعلیم ذکر او را داد
می شنیدم که آن حسن میگفت
که هزار او دیانت حمله یکی
که هزارم دلی بصحبت شیخ
صورتش را چو میکنم احضار
می رسد کاملش نقص نجات
ایها الغافلون غفلت چند
شود آن جنس خور سیمای شما
از جنس جن باد بی خدا
یعنی آن مقتدای راه خدا
در همه حالت در همه احوال

خلق را اعتقاد افزودی
در همه حال او فرود نشستند
[illegible] دست ازان کردار
[illegible] شستند [illegible]
برد جا بر آستانش [illegible]
سوی درگاه حضرت ایشان
سوده بر آستانه روی نیاز
شده ظاهر بصورت دشمن
داشتم [illegible] و پس بنی ایشان
در نه کردم هلاک سازندم
که کنیتت [illegible] کنیه ده نیم
سحر از گفت دو کوی جز هم راند
بکف او عصای خویش نهاد
چون ز احوال خود سخن میگفت
یک ولی و هزار [illegible]
ظاهر آید همه بصورت شیخ
حاضرم می شوند جمله هزار
داده بر دست با کجل در حالت
بنده در گوش از تعجب چند
ننماید ره رضای شما خدا
به نیا سید از برای خدا
قطب هر ارزمی آن امام هدی
حاضر مخلصان صاحب حال
بنجا زانشه سر بر کمال
شد درو سرجوع شان که شد امام

در داخل [illegible] حضرت که از اول بود [illegible]

ماند در چه معیشتی اندک

بعد از آن الخفیه مانده تمام

بود مسکین [illegible] از رسول
[illegible] نیس بخوان

[illegible] از ماله بست
مصطفی را چه خواه

مصطفی [illegible] بگفت کای [illegible]
[illegible]

[illegible] که [illegible]
بهر کار [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
یافت [illegible] خود [illegible]

[illegible] حجره که بود
[illegible]

[illegible] اوا
کند از بهر شکران [illegible]

ان [illegible]
[illegible] در خانه

[illegible]
بود ان [illegible] در هم [illegible]

[illegible]
[illegible] یافتی در روز

داشت [illegible] بهر روز
او ادا [illegible]

[illegible]
منتعم همیشه و خوشحال

داشت این حال تا بدان بد
که بگفت [illegible]

[illegible] حال [illegible]
تا کسی که [illegible] کارت

گر چه [illegible]
او [illegible] کرد [illegible]

حقی [illegible] خبر [illegible]
بنمود [illegible] یک روز

[illegible] مبالغت کردند
تا بر اظهار [illegible]

گرد [illegible]
دیگر [illegible]

[illegible] ابرار
بو [illegible] در هم و دینار

بعد ازان امام اهل صفا

در [illegible] الحضرت [illegible] مریض جوع [illegible]

مدتی داشت [illegible] راجا

بستم [illegible] جایی [illegible]
خانقاهی بطرح جمیع اندر جست

جمعه او کرد تا بر آن
علما و مشایخ داعیان

همه بودند [illegible]
آنچه مستفیض از صحبت

تا که اند عجوزه مسکین
ناتوان و فقیر و عاجز این

از ره [illegible]
بگفت کای مقتدای اهل [illegible]

بسرم شد مرض علت جوع
جان بلب امد از حضرت جوع

میخورد [illegible]
میخورد [illegible] کم زود در حوا

بود چنینم حمله مال و عقار
تا خریدیم غله بسیار

همه را خورد و [illegible]
مدتی بر همه دیر نگشت

شکمش شد کلان [illegible]
ساق او بر خم و ضعیف [illegible]

دایم افتاده بر فراش [illegible]
بر نگیی [illegible] پهلو

عجب [illegible] که حشیشی نکند
بو [illegible] دمی کهی بزنید

چاره جو ار طبابت حکما
شدم اما نشد مفید صلا

بمشایخ رجوع هم کردیم
به بقاع اعزه اش بردیم

نه از کسی شد شفای او حاصل
نه ز جایی کشاد این مشکل

بر از نسل احمد یسوی است
باطن خواجه احمد [illegible]

باطنی او نکرد تا نیرش
تا چه از ایزد است قصه پرسش

شیخ باقی مدینه نام این برم
کرمش باره یاد شد حکمم

کرم عام حضرت مخدوم
از علاجش نساخته محروم

خادما [illegible] مرحمت فرمود
که بیا بنده [illegible] نزود

حاضری زد و سعی بسیار کرد
بار اسب خودش برد و آورد

چون بر اسبش سوار کرد اهوش
رفت و بود شب بجود بهوش

بدر خانقاه چون برسید
شعور امد و درش بوسید

چون در امد به پیش الحضرت
ماند بر پای او سر خدمت

قطب عالم ز روی لطف و کرم
دست لیک او کشید اندم

شیخ دستش بشد چون ماند است
یافت او خود تسلی ان دست

بس نهالی با مراد خسید
دیگر اندر جوع مضطرب گردید

شیخ چون با خود طلب گردست
خادم از بهر جوع آورد دست

من از جوع اگر چه او شکید
[illegible] انجمله صحبت کامل
جرب بود از دم مسیحی بهر
رفت روزی امام اهل رشاد
جمعی از خلص نشسته در خدمت
او لاسوی کنگ کرد نگاه
پس سراپا سوی شل دید
کور و کنگ و شل به یکجا هم
سترات کرد آن سه بغداد
از سمرقند شد به منقشلاق
کوه و دشت و ریش به فصل تموز
نیمروز آفتاب سوزان بود
قطب عالم در آن سراب فرود
نظم سعدی نخوانده ای عجب
لطف داری به دشمنان ظلوم
نظم سعدی نخوانده است تمام
[illegible] راه تا منقشلاق
کوه و دشت و ریش به فصل تموز
نیم روز آفتاب سوزان بود
قطب عالم در آن سراب فرود
مخلصی داشت اهل قطب شهود
[illegible] رخصت کرد خوجا که خواند
دید ای آن تیغ تش خود در [illegible]
پیش او یاد قطب عالم کرد
رو که او برآمد فرد تب

اندک از نان خانقه چو خورد
شد مراد ده عاشق [illegible]
مرض باطنی علاج پذیر

در بیان آنکه شفا داد آن الحضرت یک کنگ را و یک شل را

مستفید از فواید صحبت
گفت او را بگوی بسم الله
دست او را بسوی شل بگشاد
که نبود شد از هزاران کم

در بیان [illegible] مرحبای الحضرت [illegible] باران باریدن

در تموز آن گزیده آفاق
هوایی که بوده عالم سوز
که نبود ابی و سراب نمود
اندر سر که همره او بود
ای کریمی که از خزانه غیب
دوستان را کجا کنی محروم
بر هوا بسته ابر فیض انجام
در تموز آن گزیده آفاق
هوایی که بوده عالم سوز
که نبود ابی و سراب نمود
اندر سر که همره او بود
که مسمی بعبد ق در بود
گر منقش [illegible] الخیال [illegible]
تیغ از آن [illegible] دستش نگاه
تیغ او چاک چاک شکم کرد
جان خود را بتیغ بسپرد [illegible]

گفت بس [illegible] چشم من
شد ز اهل سلوک [illegible]
مرض ظاهری چه خواهد بود
دو کسی را به مجلس اول
شد به بسم اللهش زبان گویا
دست او گشت از آن سبب گیرا
بهمرای [illegible]
هم ان تش زیاده از حد کس
اکثر راه ان بد رشته آب
بس که خاطر [illegible] سراب شد
خیمه را چو کرده اند بپا
کرم از حد خوشتر داری
دوستان را نا امید نگذاری
او بخیمه در درون شد و باران
هم ان تش زیاده از حد کس
اکثر راه ان بد رشته آب
بس که خاطر [illegible] سراب شد
خیمه را چو کرده اند بپا
از سمرقند قدوه آفاق
که به پیشش نمود مهد فرخ
روزی از روز [illegible] منقشلاق
تیغ زخمی چنان [illegible] محکم
حرفی از بهار حد [illegible]

دیگر از جوع در کده [illegible] من
گشت داخل سلک اهل صفا
که بیابد شفای آن بوجود
از نکاه [illegible] باد
آن یکی کنگ بود و دیگر شل
بود تا بود بعد از آن کور
ده چه گیرا که تو نعمت [illegible]
نفس عیسی [illegible] داد شفا
[illegible] شرح [illegible]
آن همه مخلص صادق [illegible]
از عطش مرغ در هوا [illegible]
جگر همه ان کباب شد
رفت بیرون ز خیمه در صحرا
گنبد [illegible] از [illegible]
لا که با دشمنان [illegible]
ریخت [illegible]
آن همه مخلصان صادق و بس
از عطش مرغ در هوا [illegible]
جگر همه ان کباب شده
رفت بیرون ز خیمه در صحرا
رخصتش کرد سوی منقشلاق
فیض آن [illegible] بصورت تیغ
[illegible] یکی ز اهل [illegible]
که برادر ده او [illegible]
غیرت او [illegible]

با ادب باش و درین نیست امان
نقل دارم که قطب اهل کرم
در او ایلک بود در خوارزم
جاسوسی کرد عیسی بعیس
لیکن انکار او عیسی بشنود
عیسی او را گرفته می برد دست
عمل نکردن دو دو سبعه نشست
جاو باشش کر نجینه تمام
در سمال شکر بود تا گاه
کرد تو لف آن سوار از را
از برای تو ام ادب کردند
کین سزای کسی که رنجاند
در سمال رفت تا کهال سلطان
گفت جز مقری خود کس دگری
بر جنیدان مر قطب زمان
این حکایت چو کرد سلطان گوش
کرد گوینده را کس طلب آنما
آن کس را قصد جفا سلطان
شیخ گفتا سزای او دادیم
کنهش قطب دین عفو نمود
نیکی کو ست بدهان نیکان
هر که ز سر رت دهد بدان نیکو
کردی با بدان کنی سهل است
نیکویی با بد آن کسی که تمام
سخنی از کلام خاقانی

برتو از تیغ غیرت انسان
دین و دنیا همی کنند خراب

در بیان حسد الحضرت بر هم خود خبید نام را ادو [illegible]

کرد فیض یار بر خوارزم
عیبجویش بانک گو نیا بکس
معتبر داشت آنچه گفت حسود
خشم بشکستش نمی خورد دست
هر سر سش گرگ خیز دند مشت
ماند تنها جنید خیر انجام
عیسی ابرار دگر سر راه
کار بار شکسته کار ان را
کوچه در کوچه ام همی راندند
مخلص شیخ را دمید امد
گفت بیدار خود در خواب گران
کای تو خود از خدای بیخبری
شیخ خوارزمی آن اکسیر اشتیان
رفت و دست نشد اش اغوش
شد انکس شهر او بیدار
نو ستاد شیخ قطب زمان
چون سواران بر فرستادیم
ملکه البابس خلعتش فرمود
غیر نیکی نمی کنند ایشان
بدها نش نه به توشه نیکو
هر که این کار کرد نااهل است

مخلصی داشت خبیدش نام
طلبیدش عیسی بصد آزار
قصه اش چون شنید قطب زمان
تا کهان [illegible] سواری چند
از سر راه دور برد ویش
لیک حیران که تا چه کار کنند
زیر پا تیغ فتاد در اسب
که ملایک بصورت انسان
بند هایی بلند می گفتند
عاقبت خود تصحیح کردند
گفت با تقوی اسحر که خویش
تو درین شهر دمیرود شب تار
عیسی تو خطائی بد کرد
چون ابو گوش اندر سر کردش
شد یقین کان سحر در شبه بود
تا از دو شیخ انتقام کشند
انتقامش دو بار چون نسیم
آری آری طریق اهل الله
هر کس آن طریق را بیند
بدها انرا که خواست تو فهمات
و نکویی کنی نیکان است

در بیان آنکه چون اهل سر بینند نقص آدمی در تیغ خود ما نقص
حسود شوند در واقعه دیدن آنحضرت امیرالمومنین شاه اولیا را رضی الله عنه

تا چه آرند بر تو روز حساب
آنکه بود از مغیبات آگاه
بود اخلاص او تو جسم تمام
او بقول حسود کرد انکار
ابر دو دستش [illegible]
[illegible] رفته شد [illegible] خود در [illegible]
بعد از آن عجب سر دند ایش
برد با یره قسر ار گشند
خون ز چشمان بشکبار گریست
امدندم تا [illegible] قطب زمان
بدان در دهنش گفتند
تو به ام داده ز خصمم کردند
تا بسی خبر رسید بود تا پیش
رنجهای خود بسی آزار
ملکه بدی بکرد بر خود کرد
زین حکایت در اه دافعان [illegible]
این حکایت درستم [illegible]
انتقام از کشید تمام کشید
ما چنان با زجه بودیم
نیست جز نیکویی با اهل گناه
بشنو از غیر این طریق حکیم
شربت قند با جلاب حیات
کی بود بهر ما زان حیات
خوش خبر ست عمده اخوان
تا تو گفتم دگر تو هیچ ندانی

م زمان عجب ...
... بعضی از صلحای شهر
خواب اصحاب آن امام انام
که درین باب بذل کوشش‌ها
بیست معبری که در خبر کبار
چون بشنید استخاره او کرد
کاستانه ای یا دسوالی گشت
چون منادی نداء کنان میگفت
حالتش در بیابان نعلین
اهل این شهر کو بابش کردند
دید در استخاره بار دگر
برکه می کرد خالیش میدید
خواجه زان فکر بیهوده برگشت
شیخ بر گز بعمر خویش نخواند
نامه‌ای نبد مرد منش عامی
این سخن چون بشیخ او برسید
بعد طوف مزار انور او
لیک در باطن امتحان مقصود
سالکی را که منتهی گویند
مجمل انکه شیخ گفت این
دیدی این سیر هشت هفت مقام
هر که اطوار سبعه کرد تمام
پس حقایق همی بیان کردست
مرد و معنی ظاهر و باطن
وکار بخت شیخ دم نزدند

۱۳

بهر فتنه چون گربه ... مار
یافتند از سادات گر بهر سر
و در این باب شب بیش تمام
کرده بد مدعای ما فیها
گنج معنی و مخزن اسرار
او عجب از شهود او دیدست
بشمر تند از آن بسی دعوی‌ها
بزبان گیرنده فشان میگفت
معتقد ای زمانه شیخ حسین
دلی او براه او بودند
که بودی برابر کردنکور
پس تهی خشک بار برکردید
آنچه میخواست خاطرش بگذشت
خواید از چشم آن بسی در ماند
شهره خوابید شد ... بنده‌هایی
از شیخ زان سخن خندید
از تجنس نسبت بر سواد
غرض از نام او صحبت بود
اگر ارزدی آگهی گوشید
که بسی سیر دره دین است
کامد اطوار سبعه از هام
مرشد آن منتهی نهند تمام
همه خاطر نشان کردست
گفت در کشیده سالک و سالکی

هر که از اهل فقه و حکمت بود
خنده حمله خواجه عبد الحق
لیکن اول بخاطرش برسید
ورنه جوشش نیست این عجوس کردن
حالتش هم ببینه دو زعقب
او در آن حال مرتضی را دید
بکف او صحیفه منشوری
که بر نهد خلاف این منشور
بود نصیبش گرون علی التحقیق
بعد از این واقعه بحال درستی
خواست آن آب خشک برکردن
بعد ازین یاد واقعه دردش
لیک در خاطر رسید که شیخ
بیدار ذی سالکی برسید
خواجگان دگر بسم اجر کار
بعد از آن رفتند امام کبار
خواجگان آمدند در مجلس
گفت ای شیخ خواجه عبد الحق
غرض از انتهای این صحبت
اولیس را نهمه الی الله است
غرض از انتها نه با لله است
سیر فی الله را نهایت نیست
بعد از آن گوجواب آن شنید
مجلس خواجگان فیض اثر است

ردی اخلاص بر درش کی کند
که در آن شهر در شب رونق
گر زه استخاره باید دید
بر مدار خوش است بس کردن
ببینه در بیش سبب
دار شاه پاک مصطفی را دید
بخط کلک صنع مسطوری
داده ایزد تعقب اهل حضور
عزل کردم خلیفه صدیق
حاجی پیشه دز عرفان کیش
شک بر آب را برادر دن
گفت آن سر در انجا الحجه خوش
از فنون علوم هیچ به هیچ
که بخواهد از آن یکی فهمید
بر همین بحث داده اند قرار
بر سر خاک خواجه احرار
همه با شیخ طاهر ابوس
گاه پدر پای فیض مستوفی
سالک را بی نهایت گیست
داند آن را کسی که آگاه است
انتهای همین مقامات است
ابتدا آمده است و غایت نیست
معنی ابتی ازو برسید
فاتحه خواندند بعد از آن رفتند
در طریق جدل قدم نزدند

مسالت نمودن آن شیخ اللاعجز ت که نبوت افضل است یا ولایت

روزی از مقتدای اهل صفا | نکته سنجی ز زمرهٔ علما
خواست اشکال این سخن را حل | کز نبوت ولایت است افضل

شیخ فرمود کین لطیفه جلیست | گر کسی گو نبی است نیز ولیست
سوی خلق خدا نبی باشد | ... وحی دارد

ره بحق چون ولایت ابداست | رتبه اش بی نهایت ابد است
پس در این ره ولایت است افضل | زین سخن مشکل تو گردد حل

و ز نبوت ولیک بهتر هست | آن ولایت که با نبی پیوست
زانکه ... که سر دلی دیگر | و ز فضل است این همه بهتر

جواب آنحضرت بان دانشمند دیگر در اثبات ...

دیگری را ز اهل فضل سؤال | کای ز فیض تو ... کمال

سر یک از انبیا ولی هم بود | بی ولایت نبی نداشت وجود
بی ... | ای تجلی حق نهایت نیست

از تو حل غوامض معنی | حل این این مشکل بکن یعنی
ارنی گفت موسی و جواب | لن ترانی شنید از خدای خطاب

او ولایت مگر نداشته بود | که تجلیش ... ننمود
در جوابش بگفت قطب انام | که تجلی است بر چهار مقام

زان مقامات گاه عالی | اول آثاری و پس افعالی
پس صفاتی و بعد از آن ذاتی | ... ذاتی

جای این خاص مصطفی است از آن | در ولایت ...
آن تجلی که خاص سید ماست | ارنی گفتهٔ موسی آن میخواست

بود چون خاص سید دو جهان | لن ترانی جواب داد از آن
آن بود خاص سرور عالم | بهره زان نیافتش هم

لیکن این بهره بالاختصاص نیست | مستقل از علو حالت
ما ازین واسطه بود بهتر | تابع او در انبیای دگر

مقتدای زمان دگر فرمود | که محب و مرید موسی بود
برتر از حد خود خواست مرید | لن ترانی جواب خود بشنید

گفت کای رکن ازلی آن ... | محب ... گوانش
کرد موسی دعا که رب اشرح | حق با احمد بگفت الم نشرح

در اعتراض کردن ... احمد خجندی را ... جلال الدین مولوی ...

ذوق بیش از مرید تا بمراد | از زمین تا به آسمان افتاد

در سمرقند اعلم ایام | بود شخصی که داشت احمد نام
مولد او چو بود ز خجند | احمد خجندیش از آن گفتند

در جمیع علوم کامل بود | افضل وقت در فضایل بود
چون از او داشت بوعلی بوی | در زمانش نبود چون او کسی

مرد رازی که رازش گفتند | نه حقیقی مجازیش گفتند
گر به ... گردش ... موصوف | راز ... حقیقتش مکشوف

الغرض داشت احمد خجندی | با مریدی شیخ خواجه سندی
بر درش سر بسجده بنهادی | صفحهٔ جبهه را جلا دادی

کردی از ... ارادتش جاری | ... خاک ... مملوکی
قطب عالم اگر سوار شدی | مولوی هم براه یار شدی

در جلالدین سیاده میرفتی | سر بپایش نهاده میرفتی
از خیال کار بعضی از فضلا | کرده ابدا اعتراض بر ملا

که در پیش علم قدوه دهر | شیخ او از علوم بی بهره است
پس چرا در جلالدین عالی | میرود مولوی علامی

علم را خوار میکند جهلا | خواری آن می سزد جهلا
این سخن را چو مولوی بشنید | بر خبیث ... خندید

گفت ... خباب علامی | که منم نزد شیخ خود عامی
فرض کردم که عالمم اما | او حقست ... عالم علما

در جلالدین که میروم زینگار | در دو کونم نباشد اصلا عار
خواری علم هم از آن نبود | قدر آن شیخ کم از آن نبود

پس تقربی آن امام همام　　گفت ما این علم محرم انام　　که بر اهل حق بود عالم　　حادث و جمله اهل عالم هم
لیک نعت صفات حق مدام است　　کارگران صفات دیده مدام است　　هیچ و فنی هیچ ذره اصلا　　نیست تعطیل آن صفات روا
لازم آمد که کارگر بوجود　　بود این صفات خواهد بود　　عالم آثار آن صفات آمد　　پس قدم نعت محض ذات الله
مولوی این لطیفه کرد ادا　　در مجالس بسایر علما　　هرچه گفتند در جواب آن　　همه را گر تو در کشی بیان
عاقبت خود بگفت این مشکل　　اینچنین گفت مرشد کامل　　که صفات و جمیع موجودات　　جمله بودند مندرج در ذات
اندراج همه شئونات جان　　که درخت است کو نوات پنهان　　هیچ نام و نشان نبود اصلا　　از ظهور و بطون و غیرها
بعد از آن از تجلی اول　　وحدت صرف شد عیان مجمل　　وحدتی کاصل قابلیات است　　لیک آن جود مهور در ذات
بعد از آن از تجلی ثانی　　که عیان شد ز ذات سبحانی　　متمیز ز ذات گشته صفات　　طالب آن شد نمود بالذات
گه آثار های هرکدامی از آن　　آید اندر ظهور بی نقصان　　بارادت چو قدرت تکوین　　اول خلق اند بد قرین
جلوه‌ها گشته خالق ازان　　شد طلبکار خلق هر دو جهان　　این بود معنی حدوث و قدم　　نزد ارباب معرفت فافهم

منقسم به اند عاشقانشان

در خواب آنحضرت که اول عزلت و بعد از آن صحبت

پیش شیخ آمده یکی ز ایشان

از ره استفاده کرد سوال　　کای امام همام اصل کمال　　که سلوک طریق را صحبت　　مانع افتاده است یا عزلت
گفت اگر مبتدی بود سالک　　صحبت خلق بایدش یا ترک　　در نبود منتهی که بی نقصان　　عزلت و صحبتش شود یکسان
وحدتش را خلل ز کثرت نیست　　کثرت او تهی ز وحدت نیست　　خالی از خلق و با خدا باقی　　ز ترا از نفسی دانی
تحصیل دولت آنکه شد فایض　　صحبت خلق باشدش جایز　　مصطفی با لطافت نطق　　عزلت اول گزید پس صحبت
خلوت از بعض بهتر است چرا　　در بدایت طریقه بود او را　　گشته انی تقرب حق کال　　شد تمام او نیستش حاصل

خدمت کس نه از پی است محال

فرمودن معنی جهاد اکبر و جهاد اصغر آنحضرت

نیست لی بر دلش هیچ کمال

روزی آن قطب اولیا فرمود　　زانکه پیغمبر خدا فرمود　　که جهادی که اکبر است آنست　　که غزاست بعض شیطانات
وجه اینرا اگر کسی جوید　　می تواند که اینچنین گوید　　که اگر دشمنی بود ظاهر　　هر جهادش توان ... در
هم مکین گاه او توان دریافت　　هم توان در گریزگاه شناخت　　رد شمشیر او توان کردن　　می توان زیر تیغ آوردن
لیک از دشمنی بود پنهان　　کو نه تیغ و نه تیر از دست عیان　　هیچ کس گاه او بود معلوم　　نه مقری آنکه نام هجوم
حکایت او عیان توان کردن　　کی توان زیر تیغش آوردن　　مشترک نظاره است آن و تمن　　که بود حال او همه اوشن
دشمنانی که از تو پنهان اند　　خصم دین تو نفس و شیطان اند　　پس جهادت با این دو دشمن دین　　صعبتر آمده است ازین تشنن

هر جهادی که هست مشکلتر

جواب فرمودن آنحضرت جعفر را که سوال کرده بود

باشد آن لیک افضل و اکبر

درین قطب اهل صفا　　جعفری نام شخصی از علما　　خواجه پارسا چنین فرمود　　کان یکی در شهادت بود

بوده فا روش را نشا بده کار — در میان بنی نفاوت بسیار
گفت قطب زمانه آنکه عمر — در نشت نشانی که بود از آن عمر

که ز اهل منا بده نبود — کار او جمله مجاهده بنود
نکته نغز گوییت یعنی — سخن خواجه را شنیدن معنی

که ابو بکر گو منا بده یافت — لیک انباری مجاهده یافت
تاکه بار مجاهده نکشید — جنبان دو دلتی عمر رسید

بود فا در دق سالک مخدوم

در جواب آنحضرت بابا عزیز در باب وجد که در ...

لیک مخدوم سالکان محبوب

کرد شخصی سوال از آن حضرت — گاه در تربت عرش پایه دررفت
حال ... سند ... — وجد اهل ...

گفته اند آنکه اهل جنت را — آن عزتفان بحر او بیت را
در بهشت از کمال ذوق بود — حالت وجد و شوق خواهد بود

باعث وجد چون فراق بود — قلق از درد اشتیاق بود
نیست درد فراق در جنت — دایم آنجاست دولت دیدار

وجدشان از سبب چه خواهد بود — با بدم کشف آن ... نموده
قطب عالم که ریخت کوثر ناب — بود و جهش سبقت در جوی آ...

در بیابانی که شیخ اول گفت — در جواب سوال او این گفت
که بهشتی در دلن جنت اگر — حور و غلمان در آید در نظر

آن قدر بس بود فراق او را — موجب درد اشتیاق او را
گفت دیگر بنوص آنکه شهود — دایما در بهشت خواهد بود

لیک باشند تجلیات آنجا — دانهم لا انتهاء لا یحصی
هر تجلیش بخشد آنجا شوق — تو وصول تجلی ما فوق

ز تجلی شود نه شوق تمام — تشنه تر گردد او ...
دمبدم جام جام باده ناب — کند اما نمی شود سیراب

موجب وجد باشدش آن وش

جواب آنحضرت بابا عزیز در سالک ...

که بود دمبدم بدان دوش

دیگری هم ز شوق کرد سوال — که خدا گفته است جل جلال
آنکه سر جز تا که است الا — و چه او کامده بوصف بقا

آن ضمیری که هست در وجه — یکی از در جنش مرا آنکه
قطب عالم جواب او فرمود — که بوجه است ذات حق منظور

چون بود ذات حق ازو چه مراد — نیست بحق عایدان ضمیر او
نیز تو جمله دیگرش فرمود — که ز جوش لبی توانند بود

در حقیقت حقیقت سری — کی بود جز حقیقت حق کی
یک حقیقت بود که جلوه نمود — از در ایای که تا بیاست وجود

این همه نشنهای گوناگون — که بود در جهان بوقلمون
زان همه نشنها حقیقت نور — جلوه گر گشته گرد است ظهور

شیشه زند دست از که بود — نهان رنگ نیز تو نمود
که نگو نیکوی تموج و حباب — تنگ می غیر یک حقیقت است

ناخلف دیگری ز اهل زمان

جواب آنحضرت در سوال آن عزیز

اوه نیش حضرت ایشان

گفت با آن امام اهل یقین — که بلفظ آمدست چنین
که حیات و ممات ... دیوان تمام — ز شهادت بود مراد دوام

که بود زندگی و مردن ما — بر شهادت بمحض فضل خدا
نعت هم بر همان بود ... — ذکر نعت آمدست مستدرک

گفت ... نزد اهل تمیز — نبود ذکر نعت هم بی خبر
که بظاهر اگر بدان حیات — ز شهادت فتاده است تمام

کس چه داند که باطنش آخر — و همان بوده است ...
آن شهادت ... ازان ... — یا بود از کمال صدق دو تا

عاقبت رهبان شهادت گر — میشود نعت نیز در محشر
معتبر باشد آن شهادت ... — پس تو در وجه ذاکرس

گفت روزی شه فلک درگاه
در نجا را بجمعی از فضلا
گفته اند از عروس اسماعیل
نکتهایی که گفته اند از شان
فوذه او لباسی بخود می
پس در این باب رقعه که نوشت
گفته اینچنین دو کعبه را انکر
نیست کعبه بجز سواد الوجه
غرضم زین سواد فقر و فناست
هر که این فقر از و گرفت رواج
هم این رنگ جل خویش آمد
خواسته الحق شمول رحمت عام
تا کسی کز بطوف ان نرسید
روزی از اهل فضل و دانایی
پیش سلطان اولیای کبار
هر کز از جا بجنبند و گویند
گویند از که امده زوطن
یا بسی داشته طوف بس دلخواه
همه را رحم و مغفرت و مای
زان چرایم که گرد ما اندیشان
گفت چون سنت جاردوازی
گر بنا بر ه و کنه کاری
پس بگفتا فضیلت تو به
مرشقی را کند سعیدانی
لیکن ان هر دو را علامتهاست

در جواب الحضرت قدس سره الجمعه عبدالله خان در باب لباس سیاه کعبه

دانهمه اهل نسب را والا
شد سیه پوش با عذری خلس
نپسندید خان عالیشان
... راز همی قبولی
علم و کاعدش ... نوشت
از دل امد یکی ز کل دیگر
در دو عالم گزین سواد الوجه
که ز نور سیاه جلوه نماست
وصف او الفقر لا یحتاج
کعبه دل سیاه رنگ امد
که رسد بهره از آن بعوام
در سر طمدق گردان گردید

گو چرا کعبه راست جامه سیاه
یا غزای دو نور چشم رسول
گفت این نکته را لطیف و دقیق
نکته اش را از و کنم سوال
بوی آن رقعه را فرستاد بست
لیک تا نمکدزی ز کعبه گل
غیر زانیست سواد اعظم نیست
از فروغش دو کون را یک سر
لوح دل را سواد این فطرت
همچنان کعبه چون نور سیاه
پس سیه پوش ساخت کعبه گل
طوف از ان القدر حال سفید

در طوف کردانی کردن حضرت قطب اولیا در فضل کعبه

گفت در وصف کعبه نکته گدا
کرده ام چند خیر سپس گو تجدید
در قدیم من نبود اگی من
لیکن او را نبود دلو شاه
همه را عفو بر خیر عظیم بهای
هر که هستم زرحمت و رضوان
معرفت بخش هر گنه کاری
که نباشد چو او سیه کاری
گرد شرح اما شادی او به
تو به کان بود بیعه زریا
که علامات هر یکی پیداست

که ملایک بسی هم خدا
گویدش حق بگو چه میجویی
و انکه یکبار طوف من کرده
نرسید با بطوف من هرگز
حق بگوید گناه اهل مرا
قطب عالم بعزت ابدالزمن
چون دل عارف است عرش مجید
چون بمرحوم کرد مغفور
بعد از ان گفت فاضلی دیگر
گفتش آن که از خفی و جلی
هر که او در ازل سعید آید

حال صاحب فراق عبیدالله
خواهم از نکته اش شوم آگاه
ور جگر گوشه علی بتول
می توان کرد زاوین بتحقیق
تا کند حل این توجه کامل
شرح داد جواب آن داد بیت
بهری زه بطوف کعبه دل
از سپیدی بهر دو عالم نیست
ظلمت آباد نیست انسب نقر
نقش از مداد این خرقست
هر سید جز خواص اهل اسد
که مشابه بود بکعبه دل
خوانده از خسکم نشسته دید
تا دهیت مجلس آرایی
کعبه در محشر آوردند اه
خواهمت داد هر چه میگویی
یار شو قم زراه من مرده
که ز بی نوشگی شده عاقر
عفو کردم نبیر چون و چرا
عزت است ای صفات کل زمن
کعبه هر که از حق است آگاه
روزگار سیاه او بر نور
کای تو اخرذر معتقد ای شیر
چون ... ست از ازل
عمل نیک از وی پدید آید

کار او توبه است و استغفار | وانکه دانی شقاوت است رسش
بس درایشان نباشد اصلا خوف | داد لاتحزنوا امان از غم

در جواب آن سائل که در باب اهل قال و اهل حال کرده بود

که تعلیم آنکه کرد کسب کمال | چون رود زین جهان شود کم نام
که نبود دست کو بیابد جهان | وانکه صاحب کمال خواهد بود
شهره النفس و آفاقی است | مرقدش قبله پرستگاه است
باید تا حل این دقیقه نمود | شیخ گفتا که عالم کامل
نه زعرفان ذوق و حال آمد | قیل و قال از خواص کسب کمال است
یابد اوصاف زایلات زوال | نه نشان ماند و نه نام از آن
کار ارباب ذوق و وجدان کو | تر برآید از اهل قال بحال
دیده روح را براه شهود | از میان این حجاب چون تار کاست
نور پاک شهود بی دردی | از ترقی این نماید رو
بخدا باقی و زخود فانی است | علم او لایزال خواهد بود

در تعبیر خواب آن مرد شیعه که دیده بود و آنحضرت [illegible]

آنکه در خواب دیده ام امشب | که بعالم فتاد غوغایی
باعث آن زخلق پرسیدم | گفته اند آنکه مهدی موعود
خلق برگرد او رسیده بر دیدنش | من ندانی دویدم از رکق
شهسواری عجب در آن میدان | همه کردند التماس سوی او
پادشاه همه جهان است این | چون بنزدیک دیدم اندر وی
تو شدی جلوه گر از طرف | همه مهدی ترا همی گفتند
بود باقی هنوز از شب تار | بازچشمم غنود و باز همان
گردش از غایت صفای ضمیر | که تو خود شیعه مذهبی گرنیک
نسب خود دوازده امام اصلا | منحصر نزد شیعه این معنی است
بود و باشد ولی جرات نه هم | عاقبت شد تعین بوجه نکو

در حل مشکل آن جماعت در خانقاه بود از آنحضرت [illegible]

گرنش افتاد با جبرام کار
هیبت او وصف او سالارکون
هرکه با او بیای حق یارست
سایلی کرد از آن جناب سوال
رفته رفته برود زینا و جهان
نام او بعد مردنش باقی است
سر حکمت در آن چه خواهد بود
علمش از روی قیل و قال آمد
چون رود آب و گل رود آن قال
وانکه کسب کمال عرفان کرد
بلکه آن آب و گل هبا بی بود
جلوه گر بیشتر شود بر دل
متصف با صفات ربانی است
روزی آمد بمجلس ایشان
عرض کرد از ره نیاز و ادب
انجبان با اضطراب چون دیدم
در فلانجا درآمد است اکنون
دیدم آنجا یکی سوار کلان
مهدی آخرالزمان است این
رو تر بودی و کس نبود دگر
پس از این خواب چون شدم بیدار
ای امام زمان جناب تعبیر
بشنو چه گویند کس ولی خدا
منکشف تو ... در عالم
روزی از اهل فضل و جمعیت

همه برعکس آن بود کارش
نسب خوف زوال ایمان هم
نیکبخت و سعادت آثار است
محو گردد ز صفحه ایام
در سلوک طریق وجود شهود
مرجع جمله اهل حاجات است
گرچه در سر فنی بود ماهر
نه برد بار نخل بانغ دل آب
گو بی اصلا نبود خود بجهان
علم حالی بود مصون ززوال
بهتر از نسبتش بیدلان نسبات
مردم آنزمان شهود از دو
اهل حاجات را دهد مقصود
شخصی آنجا نه از صفاکیشان
اضطرابی عجب بهر جای
این زمان شد عیان و جلوه نمود
زده فریاد الله الله شوق
که نهبه زیر پای مهدی بود
بفتاد از حشم نکو رو ی
خاک را اهتمام بر به روی زدن
خواب را دیدم ای امام زمان
تا نمودند بر تو این رویا
جز در این دوازده تن اصلا است
آنکه بود نسب شیعه صاحب خواب
بود در خانقاه بحضرت

لیکن انجا نبود خود حاضر / حضرت قطب بالبس ذاکر
بود انجا بذوق و عرفان سرود / میر سید محمد از یاد ربود
در معارف بسی سخن میگفت / که ز باب معرفت میگفت
گفت سر کیفیت ره بخشد / نتوان یافتن ز رزی صفا
فضلا رد این سخن کردند / کتب عقلی و نقلی آوردند
در سمان بحث بوده اند ایشان / کاوره قطب معرفت کیشان
قطب عالم حکمت ره فرمود / که خرد بر دو قسم خواهد بود
عقل جزوی که عاجز است ازان / که بود رهبر راه عرفان
عقل کلی که نیست ره را منا / نه ادو سلوک ره را حشا
گفت سمعه هدیه شد کسی / نشنو بدادا امام سر ادسرا
در سمان اندستی تعقیل / وان بود عقل کلی کامل
معرفت سم بخند قسم آمد / که بهر قسم رسم در اسم آمد
گر بعینت ز وردی علم آید / قسم اول که گوئیش تا بیل
در زعین و شهود خواهد بود / قسم ثانی است نزد اهل شهود
قسم ثالث مرد صاحبدل / ان بود کز فنا شود حاصل
میر باور د... انچه فرموده ست / عقل جزوی مراد او بوده ست
بود روزی ز بزم قطب جهان / بعضی از شیخ صورتان زمان

نکته فرمودن انحضرت در اقسام عقل و تجلی ذاتی تجلی صفات

قطب عالم تعجب بسیار / کرده از حال مدعی اظهار
گفت شخصی که دعوی شیخی / کرده خالی ز معنی شیخی
نعتری بر خداست ظالم هم / قال سبحانه و من اظلم
کرده دیو رجیم را استاد / نقد ایمان خویش داده بباد
نه ز قیدش خبر نه از اطلاق / نه ز سکر و فنا و استغراق
او چه داند تجلیات که چیست / خندید و گفت شنید و نیست
قابلیات طالبان خدا / میکند ضایع ان اسیر هوا
پس سخن از تجلیات بگفت / یک از اجمال این گهر را سفت
هر چه را آثار خلق خواهد بود / گر تو بینی ز حق بچشم شهود
سانی آثار خلق در همه حال / محو آثار را زند متعال
ان تجلی بود که آثاری است / زان دریس زبانی بود کار نیست
ان تجلی گر باشد افعالی / نبود از معنی فنا خالی
هر چه را افعال بینی از همه کس / ان همه از خدای بینی و بس
ان تجلی حق صفاتی هست / زانکه محو صفات صورت هست
محو سازی صفات خویش تمام / تصفیه ز حقیقت بود آرام
بود اندم تجلی ذاتی / که تو فارغ ز نفی و اثباتی
ذات تو گشته فانی مطلق / سر زند از تو ذات مطلق حق
بر همین گشت اختصار کلام / کرده شد دالسلام و الاکرام
صرفیا ان خوارق عادت / گر ز دو کس رقیبه بسیاد رست

در اختتام مقامات و اتمام این کلام بابت

معتقد زارهای تیوسی / قطب اهل کمال مجذوبی
همه را کی بیان توان کردن / تر تو هست احد بیان کردن
گر عطارد بصفحه افلاک / نتوان سد بجانب ادراک
غیر ازین کار نبود شرح و سال / روز و شب شغلش این نبود بحال
نتوانند نوشت عشر عشیر / زان خوارق که نیست حصر پذیر
هر سر موی اگر دهان گردد / سر سر موی از ان زبان گردد
شرح ان گر کند کسی کو بی / نتواند مگر بسوء هوسی
در پی خنده راکه گرد سیاه / بنده در صفات سپهر پناه
لایق شان او نخواهد بود / لی زبانی فضول ساله خرد
عذر تقصیر اگر بود رقم / نبود بی فضولی آن قسم
ای اکنون سخن کنم کوتاه / باشم از طعنش شعله خواه
لایق دیگر لایق انکه رقم / زدم از کلک عجز کرده قلم

پس بهر حال اختصار کم سخن	بر همان چند صفحه کردم من
چون مقامات پیر اهل کمال	ننوشتم بصفحهٔ اجمال
سال تاریخ ختم این نامه	خواستم تا نویسدش خامه
گفت پاینده طبع نادره گو	از مقامات پیر راه بجو

باقی احوال مرشد عالم
رنیا جبل ذکر ما انم

۴۴

This book belongs to
Sheo Ram
1866

مسالك الابصار مجلد

[illegible] بيست و دوم



بسم الله الرحمن الرحیم
سرخط منشور عطای عمیم
مطلع انوار جمال احد
مخزن اسرار ازل تا ابد

خط معنبر رخ اعمال را
نقش نگین خاتم اقبال را
حیبر نمط شوق بنغداد عشق
سلم کاخ فرح اباد عشق

سبز چون سکه ایات حق
تا فلک افراخته رایات حق
سکه اسیم و زر نار ابد یک
صیرفی در هم و دینار زندگی

عقد لآلی کلام قدیم
سلک جواهر نظام قدیم
تازه ترین خوشه کشت بقا
توشه ده راه حریم صفا

هرکه ازین خوشه بود توشه اش
سنبله طالع بود ان توشه اش
سنبله طالع نبود هیچکس
تا بکمالش نبود دسترس

تا سر [illegible] ازل بر کمال
وجه کاسه که بودی زوال
واسطه فیض الهی بموست
فیض ده نامتناهی بموت

بسمله درج گهر رحمت است
بسمله نخل ثمر رحمت است
با که بدیباچه او وارد است
رفرد و اسم احد و واحد است

معنی اسم احدست ایکه دار
امده منظور نبی صفات
در بود اثبات صفت در لطف
معنی واحد شود ت جلوه گر

وحدت اصلی است تمام سکوت
نیست در او حکم نفی و ثبوت
لیکن از او سر زد این مراد اسم
او بمثل منقسم و این بر دو قسم

ذات معرا ز لباس قیود
بهر تقید چو تنزل نمود
قید نخستین وی این بود و بس
روی ازین ایینه نمود و بس

اول اطوار تعین نموت
اصل نهال چمن کن نموت
سر هویت شده پیدا از او
نکته توحید هویدا از او

گرچه مراد است ز اعداد ذات
لیک شد در شمول صفات
اسم که بر ذات نماست دال
منظهر ان ذات بود لامحال

ذات و صفات ازلی چون عیان
امده از ذات نبی در جهان
معنی بسم الله اگر با نبی
گفت کسی فهو علی [illegible]

ان الف اسم که در بسم هست
لیک پس پرده غیب نشست
او پسته ای ان ذات مقدس منش
کان بیان [illegible]

با همه اعیان و جهان صعود
چون الف امد بحروف دگر
آری الف ست علی یکی
با همه اعداد بود بی شکی

هرچه ز اعداد بعشر زنده
نیست یکی لیک مکرر شده
گردد سه چار ست و گر صد هزار
نافیت تنکر [illegible] اعتبار

آن الف ایمات سوی ملین ذات
ظاهر و مخفی است و اسمی ذات
گشته الله و در رحمن عیان
لیک ز نظاره [illegible] نهان

دور ز چشم است این ظهور
تا بود از چشم بد خلق دور
ذات نبی ماد الف ذات حق
جمله حروف دگر ایات حق

نقطه از ایات تعول علی
ذات معلای علی ولی
یعنی ازین ذات نماید ظهور
ذات محمد بود عین نور


قال امیرالمؤمنین امام العارفین
علی المرتضی رضی الله [illegible]
انا نقطة التی تحت الباء
بسم الله

ای همه حق ذات تو مظهر بود / ذات علی مظهر مطهر بود
نشئه می باطن مظهر / ساغر آن نشئه دل حیدر است

نور از خورشید بود جلوه گر / جلوه خورشید از قرص قمر
اعظم اسما که بود مصطفی / اسم ولی آمده علی مرتضی

ظرفه گهر از اسم هو بود است اسم / اسم مسمی است مسمای اسم
سین سیادت که به میم آمدست / عارف اسرار از آن آگه است

سایه گی بها دی است [illegible] / سید و سالار ره دین تو است
از پی [illegible] هوا و هوس / [illegible] سکندر گشتن او [illegible] بس

در جلوه اسم دی ارتاب نور / رفته ز خود موسی و تن گشته طور
بلکه مخمر شده از ماء و طین / طینت آدم [illegible] طین

چشمه خضر است میم او / زندگی سرمدی از دی بجو
جوی از آن چشمه روان در [illegible] / چشمه خوش [illegible] بهر [illegible]

چشمه آن میم لطافت سرشت / منبع انهار دو باغ بهشت
شاه رسل را الفش رتبتی / [illegible] را [illegible] آیتی

لام دی اخبار برار باب دید / کرده [illegible] کلام مجید
مصحف [illegible] حرف او / حامل [illegible] شده [illegible]

حلقه ها دیده ارجیحات / نقطه ز بیضا بیان از دوات
تا بود آن [illegible] او وجود / کرد سلطان الف خط بود

قسمت آن دایره شد از دو قوس / خط بیان برزخ آن دو قوس
[illegible] یکی واجب و ممکن دگر / برزخ جامع شده خیر البشر

هاست نشان حضرات وجود / کان نخست بطور شهود
جامع آنها بکمال و تمام / ذات رسول است علیه السلام

ها بود از شعار بارگاه دین / کان همه [illegible] است شرع مبین
گوی فلک در خم چوگان [illegible] / آمده سرگشته و حیران [illegible]

حاشیت اشارت باصول صفات / کان [illegible] لقول ثقات
نون و الف [illegible] دوات و قلم / نوح [illegible] آمد از آن در رقم

باست اشارت بمعقول عشر / او [illegible] هو خیر البشر
یا بود آن یا قلم آن خورشید / فائده [illegible] در دل [illegible]

یا بود ایما بسوی آن اصول / کامده در [illegible] بود نزول
یعنی از آن [illegible] نزول وجود / نیج دگر گاه عروج و صعود

گرچه یکی آمده این سرو دو نیج / فرق [illegible] است [illegible]
بسمله النقطه محیطی است [illegible] / منبع صد گونه بحار شرف

گر [illegible] فلاک را که زمین لشکرست / زورق این [illegible] کوه است
کشتی ز نوح آمده طوفان او / غرقه از این لجه حیران او

رحمت بیغایت باری تمام / ثبت در دو گشته [illegible] جام
فاتحه [illegible] نام خدای کریم / خاتمه اش رحمت خاص رحیم

بسمله چون شد سبب فتح باب / [illegible] حمد له [illegible]

محمد من فتح [illegible] علی العالمین / [illegible] قیوم جهان آفرین

شمة دائمة [illegible] کامله / رحمته واسعه شامله

در دل [illegible] بود مهر دی / قد وسعت رحمته کل شی

در [illegible] توشیح [illegible] بحلیه حلی حمد و ثنای حضرت [illegible]
[illegible] کلام قدیم و تنزیل حکیم [illegible] علیم [illegible]
[illegible] ترتیب [illegible] مصطفوی علی صاحبها الصلوة [illegible]
[illegible] من لم [illegible] کل امر ذی بال [illegible]

کلک [illegible] داد دوات دهان / تا بنویسیم بلوح بیان
شکر و سپاس نعمش [illegible] / درج بهر باب هزاران کتاب

هرچه تو بینی از سفید و سیاه / هست کتابی [illegible] آنکه
[illegible] الطاف [illegible] / وصف [illegible] از غایة ترتیب

در [illegible] نظاره حسن تبان / حمد الهی [illegible] زبان
گر نگری صفحه زیبا رقم / مدح نویسنده کنی لاجرم

نقش مربوار چو کرد آشکار / صنعت نقاش کند آشکار
پاک خدایی که به کلک قدم / بر ورق آب زده صد رقم

هر نفسی صورتی آرد پدید / آینه او در نظر اهل دید
نسبت صورتگریش با خبر / کلک وی داد و داده دگر

نقش گر حیرانش از نقش اوست / طالب کیفیت هر نقش اوست
توسن ادراک بر او طلب / رانده بجستان داده [illegible]

بی نفس زده مقام مراد / لنگ شده تا بو سعی از پا فتاد
حکمت او در صفت ملک / زد رقم احوال [illegible]

این صفت است کتابی [illegible] / هر که را نعمت او در جای [illegible]
مهر خموشی زده است آن کتاب / بود [illegible] ملک [illegible]

بر ورق کون فزون از شمار / از قلمش آمده نقش و نگار
هر دو جهان یک رقم از نامه اش / پر ز حکم سر قلم خامه اش

حکمتش نقش [illegible] صد و صد هزار / خوان نعم او حکمش بی شمار
از پی یک جستجو عالی جناب / چار ستون ساخته وسعتش طناب

قدرت او بین که ز یک قطره آب / ساخته قصری [illegible] خیمه ناب
از پی نظاره مردم دو در / وان دو دیگر بی [illegible]

بار دو در گرده کو آید در آن / قافله مشک [illegible] از بردن
وان در دیگر که بود بهر آن / قفل زبانها و کلید از زبان

در پی هارون کنش دود در / گاه خبر دان کردی آید بر
طرفه که چون قبه بود بام / طرفه تر آن طاق که استاده [illegible]

بوالعجب است اینکه ز آبی چنین / بر دو ستون است [illegible] بر زمین
بوالعجب است اینکه بی [illegible] شهاب / جبر در آن قصر چو گشتی براب

ساخته تختی و نهاده در آن / تا جو خود [illegible] شب بدر
ده در منفذ که تخت خدای / ساخته ایم از پی [illegible]

نقش سیه کار ز دود [illegible] / ساخته این نحس [illegible] سیاه
تخت سیه زان [illegible] در رحم / گر سیه نامه اعمال نهد

ور پی اگر حبه غفران او / نامه ما را که نه شب و [illegible]
نیست عجب گر بکمان کرم / بر خط ما در کشد از قلم

لطف وی از قهر وی آید پدید / عفو وی از جانب ما عذرخواه
از پی اگر ظلمت عصیان بود / نور عفو رایش نمایان بود

منقصت امر [illegible] / رحمت او برده سبق از غضب
فکر بذاتش نکند ار عاقلی / حاصل فکرت همه بی حاصلی

خواست خرد تا ز پندار وی رقم / تیغ او [illegible] دستش [illegible]
چون ز [illegible] نقش بی شود / کی به تک [illegible]

وهم ندارد بحریمش گذر / ای تنگ ازو [illegible] یقین از خبر
واصف او ز صفتش عاجز است / عارفش از [illegible] عاجز است

عجز را [illegible] ادراک اوست / علم بذاتش صفت پاک اوست
صرفی او زین راه قدم باز کش / دل بتصور [illegible] از آن [illegible]

مناجات اول متضمن دلایل اثبات وجود واجب [illegible]
[illegible] که منصف جل جلاله

کن مسوی تشنه جا جا [illegible] / دست بر آورد ز [illegible] مناجات او
ای متفرد بوجوب وجود / ای متعالی [illegible] حد و حد

ای تو در اشیا همه کاینات / اول و آخر تو بذات و صفات
غیر تو مسبوق بوصف عدم / کیست [illegible] در قدم

اولی و ثبت [illegible] ترا / آخری و ثبت نهایت ترا
باطنی اما ندقاب ظهور / گر بنظر [illegible] صد دور

هستی [illegible] دس / اسم و مسما همه [illegible] دس
شعله [illegible] است / باز رجوع همه [illegible]

[illegible] همه [illegible] بس / این همه محتاج ترا جود و بس
ممکن و محتاج بعیض وجود / کی در این [illegible]

حاشا که واجب بود ایجاد کس / دانی نتوانند که بود چیز بو کس
واجب ذاتی متفرد بود / نیست روا که متعدد بود

ور نه نبینی ذره هستی فساد / آید ازین راه برافتد سداد
واحدی اصلا نه و باشد کثیر / باشد ازین راه خرد گوش گیر

[illegible] تفصیل در آن بیشکی / علت و معلول نماید یکی
ست تعدد سبب افتقار / واجب محتاج نباید بکار

[illegible] خرد [illegible] حکایت / موجب و برهانی از حس و سمات
عاقبت کار ز هر سو خرد / پی بیکی بودن واجب بود

دا[illegible] تو [illegible] / ترجمهٔ عالم در لطف تو باز
ناطقه در حمد و ثنای تو لال / ماند ثنا [illegible] خیال محال

معرفت کنه تو مقصود نه / کز همی لات [illegible] نه
کنه چه داند خرد خورده دان / علم تعلق نه بپرده بدان

ست برین مطلب عالی دلیل / قلب حقایق که بود مستحیل
عارف تو از همه عاجز صفت / معرفت عاجزی از معرفت

نقص که جز نقص ندارد مقام / کی کند ادراک کمالات تمام
پس ز ره اخذ تو [illegible] حال / علم بنقصان خود ادراک کمال

وصف تو تنها ز تو مفهوم نه / نعت تو جبار و تو مجبور نه
بر همه خیر [illegible] ستر الاقتدار / فعل تو صادر ز ره اختیار

فاعل مختار [illegible] من است / از نفس و آفاق گواه من است
[illegible] هیچ گره دگر / از شهد الله نبود راست تر

[illegible] اگر مختار نباید بکار / آمده مجبور در آن اختیار
جبر بمختار ز تکلیف العمل / صرف [illegible] دارد [illegible] مثل

خاتمه [illegible] سعید الله کو اصول [illegible] تمام
[illegible] الحیوة و العلم و الارادة و القدرة و السمع و البصر و الکلام

با صفات ازلی متصف / خلق بخلاقی تو معترف

زنده تو بودی و نبود ایچ کس / کس نبود زنده تو باشی و بس

با تو بود اما تو بخود زنده‌ای / زنده بود زنده باشنده
تا ابد آمده سر حیات همه / نزد حیات تو همه یکدمه

زنده تو اما نه چو ما زندگان / این سراب است عیش در جهان
زندگی ما ز دم ما و درا / مشترک اللفظ حیات ترا

ور نه جهان [illegible] تفاوت [illegible] / کامده [illegible] موت و حیات
عالمی و علم تو نا منتهی / از همه ذرات جهان آگهی

علم ترا نیست تغیر مجال / از ره [illegible] ماهی حال
کار [illegible] معلوم تو / صفحهٔ عالم همه مرقوم تو

گرچه مرکب بود آن یا بسیط / [illegible] علم [illegible] محیط
علم همه خلق ز علم قدیم / چون نمی آید ز یمی بلکه نیم

نیم نمی [illegible] کم از نیم [illegible] / کمتر از آن کم که بود کم ز کم
نسبت علم تو بعلم سوا / نزد خرد [illegible] نباشد روا

علم تو تا [illegible] منتهی / آمده بی شک ز تناسب تهی
ای تو مریدی همه حسب المراد / مسکنی و باد سر انقیاد

هستی عالم که در امکان بود / از تو ارادت بل رجحان بود
تا تو نخواهی نشود هیچ کار / با همه محبوبی تو اختیار

تا تو نخواهی نکند سر درخت / تا تو نخواهی نزند بر درخت
ور بارادت ندهد میوه لیک / میوه نگردد ز غذاهای نیک

ور نخورد آن میوه غذای نکو / کی نماید [illegible] نطفه رود
حاصل اگر نطفه شود از غذا / در رحم اصلا نکند نطفه جا

در رحم نطفه نگیرد قرار / خون نتواند شد از آن آشکار
نطفه چنان خون شود و خون علق / تا نه ارادت [illegible] خواستی

[illegible] تولد علق از خون شود / مضغه نداند که از آن خون شود
تا نه ارادت ز تو باشد چنان / حاصل از آن مضغه شود استخوان

گوشت از گوشت بایدت طعام
مدت موعود تو آتش دیده نکم
جز مرادت نکند هیچ کار
چون نهایت رسد آن مدتش
بر در [illegible]ت چو شود نظره بار
قصه چگونه بیم که ارادت [illegible] است
قادری و مقتدری و قهر
قادری و قدرت تو بر کمال
قدرت [illegible] شامل ذرات کون
می‌شنوی این همه اقوال ها
باعث تهذیب و غضب آن همه
ای که بر احوال همه ناظری
ای متکلم بکلام قدیم
فرقی بر دیده ره تو ردی [illegible]
ای تو نابیند گفت [illegible] ادم
مانده بهایم بکمال خضوع
جامع آن چار صفت آدمی است
تجلی و جبلی که تکشف جلی
جبل بود آنکه در اطوار سیر
معنی آدم چو نگنرد وجود
صورت ناس [illegible] شناس را
تا ز خدا با خود [illegible] دیم
ساز ز [illegible] صورا الگهم
پرده ظلمانی [illegible] کشای
بنده کی با همه شرمندگی است

تا تو بخواهی که گشود العظام
جای سکونت نه زیاده نه کم
نخل مرادش نشد هیچ بار
خواهی از این دار فنا رحلتش
سر ز نفس بار کشد لاله وار
نفس نزول رحمت چون [illegible] جرات
منک المبدا و الیک المصیر
عاجز [illegible] تصور شش مجال
با همه [illegible] امداد و عون
می‌نگری این همه افعال ها
در دو جهان قهر [illegible] آن همه
در همه جا با همه کس حاضری
ذی متعضل بکتاب کریم
[illegible]ت بر ده ز ده سر انداز کوع
گشتن [illegible] تعرض [illegible] می [illegible]
عدل [illegible] با [illegible] و علم علی
خالی مطلق شده علمش بغیر
صورت آدم نه [illegible] هیچ سود
[illegible] ورد [illegible] بود [illegible] را
[illegible] از [illegible] دادیم
[illegible] معنی رسم
لطیف نوز [illegible] و حدت [illegible]
لائق درگاه [illegible] این [illegible]

تا نه بدان گردد ارادت قرین
دفع ظهوری که تو خواهی چنین
مرحمه [illegible] کنش از زمان
باز سفر [illegible] نهد [illegible] راه
جز مراد تو نگردد تمام
خود زنش تو وصل و صال
پست و بلند از تو بلند از تو پست
گر شبه صنع تو در گنبد
ای همه حال سمیع و بصیر
مرضی درگاه [illegible] این
لطف تو با این همه اعمال زشت
بر همه جلوه کنان بی همه
[illegible] ظلمات [illegible] ابهم همه

[illegible] در طلب توفیق [illegible]
[illegible]

روز دست افتاده [illegible] در بحور
لطف تو [illegible] داده تو بید قبول
ظلم نخود [illegible] خود
آدمی گشت شود این عمل
هرکه نه [illegible] معنی قدم
صورت بی معنی بشر آلود
آدمی ساز بمعنی سر
باز کن از رشته کار گره
ای همه از بیکسیت ناگزیر
گر نکند لطف تو امداد کس

کی شود آن شود از او بی خند
تا بی [illegible] نهد [illegible]
مدت عمرش شود [illegible]
نفس زمینش بود
[illegible]
[illegible]م
اعظم اسباب حصول همه
[illegible] گنی [illegible] گنی [illegible] است
کی به از آن عقل تصور کند
از بد و نیک همه دایم خبیر
این همه بیرون ز [illegible] دین
شامل ما زمره عصیان سرشت
با همه [illegible] همه ای [illegible]
شمع ره [illegible] تا [illegible] ره
بهره ور از فیض کمالش بساز
کرده نیابات نیک با قیام
کوه ور [illegible] زده بهر قعود
گرچه لقب یافت ظلوم و جهول
[illegible] خود را [illegible]
در خور انعام [illegible] احض
کم ز بهیمه [illegible] بهیمه هم
اسم که [illegible] نبود
و از کمل از [illegible] دعقبی [illegible]
[illegible] معنی بکند
[illegible] ماند
طاعت ما [illegible] گناه [illegible]

ما همه از طاعت خود سرفراز
فقر تو چه جو معراج نیاز
در خور تو بندگی ما کجاست
کنگره ایوان عبادت بلند
عابد [illegible] بودن [illegible]
عابد مشغول عمل بودن است
عابد نظارهٔ دار السلام
ذوق عبادت [illegible] اول بهای
جابر [illegible] کری عبود [illegible]
در ره توفیق [illegible] بخش
ای ز تو آموخته معشوقه ناز
از رخ معشوقه جمالت عیان
شمع که پروانه صفت سوخته
از الم تیغ تو شیرین هلاک
بر چمن گل بهوای تو چاک
لاله که داغ محبت [illegible]
دیده که نرگس بهوات گشود
از غم تو [illegible] آتش در گلو
کشته [illegible] تو براه امید
سرو که [illegible] بیکی بود
سوز تو در دل [illegible] را
گل نبود بلکه [illegible]
درد [illegible] سنگ از شرر عشقت نهان
جسم گداگشت بهوای تو باز
[illegible] که [illegible] بود

در کنف از طاعت بی‌ماییم
با تو محتاج نه محتاج تو
بندگی ما به تو در خورد نیست
کو زبان [illegible] طاعت ما را کمند
عابد تو از عابد تو خوشتر است
عابد و زاهد عمل آسوده است
عابد و خود ساختن از احرام
راه عبود تیمم [illegible]
در در تو [illegible] عبودیتم

ما بر [illegible] تو لاعلاج
منت طاعت اگر آمد درست
گرچه ادا [illegible] تو ما محال
در رقم راه سعادت [illegible]
عابد و مشغول رکوع و سجود
عابد و خود [illegible] عبادت زدن
یارب از الطاف تو دارم امید
از تو [illegible] اندیشه من بندگی
از همه توفیق تو خواهم نجات

نیست ترا هیچ بدان احتیاج
بر تو ز ما منت که بر ما ز تو است
ما و عبودیت تو لایزال
تا بود توفیق عبادت [illegible]
عابد [illegible] شهود
عابد و بودن ادب [illegible] خویشتن
از ره عباد مقام عباد
کار من [illegible] بندگی
کان همه سودا [illegible] توفیق [illegible]
دولت توفیق [illegible] بخش
ای ز تو آمده خسته عاشق نیاز

[illegible] در استمداد [illegible]
[illegible]

راز محبت ز دل عاشق نهان
آتش محبت [illegible] دل [illegible]
تیشه [illegible] دلش [illegible] خاک
بیش [illegible] محبت درد ناک
از غم تو دامن صحرا گرفت
باز [illegible] زنده بود
[illegible] کرده [illegible]
موی [illegible] ز غم سفید
[illegible] بیک سا بود
گرچه آن سوز [illegible]
آتش [illegible] ز دردت [illegible]
گرچه سختی است [illegible] در جهان
شعلهٔ ماه ز تو در گداز
لاله [illegible] سوخته [illegible] بود

سینهٔ عشاق ز سوزت کباب
یعنی از اندوه تو مجنون عشق
گرد سر کوی تو گردان سپهر
سنبل از اندوه تو در پیچ و تاب
سوسن آزاده گرفته [illegible]
غنچه [illegible]
[illegible] حبیب
بوی تو آورده نسیم بهار
عشق تو در [illegible] آورده است
گر [illegible] از جان [illegible] دود
از غم تو [illegible] ابر بهار
سنگ که [illegible] زین شرر
عالمی از عشق جگر سوخته
داغ تو درمان دل درد ناک

دیدهٔ معشوقه [illegible]
قیس [illegible] سودای تو معشوق عشق
ذره صفت [illegible] مهر
در قدح لاله [illegible] از خون [illegible]
دیده نرگس بی دیدار تو
دامن [illegible] عاشق [illegible] در دامان
غرق تفکر شده در بحر غیب
[illegible] شوق [illegible]
[illegible] عشق [illegible] برده است
[illegible] سوده [illegible] سود
سوز [illegible] کشته [illegible]
[illegible] که [illegible] ز تو
داغ محبت [illegible] خسته
مرهم [illegible] جگر چاک [illegible]

گر به لطف [illegible] تمنای تو
رفته نبود ای تو نقد وجود
گرچه نرزد به تو بهتر تحفه‌ای
[illegible] صاف طرب ساغر
[illegible] که داغ هجران خوش است
عشق تو خواهم که بود کار من
عشق تو خواهم که بود در سر
ای به وجود تو وجود همه
غیر تو هر جا که وجودی نمود
در حکم باقی ابدا لایزال
رفته قدس تو قبای بقا
عشق که از ذات و صفات تو گفت
حال خود از حرص کنم باز
مانده نهان از تو احوال من
برس و بیچارگی من نگر
باشد اگر عدل تو باشد بجای
[illegible] آتش [illegible] کم
گر تو زنی [illegible] کرم
از گنه من که برون از حد است
سوختم از نشأه مستی مدام
عقبه دشوار که در راه ماست
از سینه دل جبران زنگ را
خنده شوم [illegible] خودی
عقبه بسی [illegible] بارم گران
کرد [illegible] مشعل عالم فروز

همه [illegible] لطف تو
اندکی [illegible] صد کرم بود
محنت این راه همه راحت است
عشق مرا گرم کن از درد درد
تا رهایم ز رگ جان خوش است
همنفس من مونس غمخوار من

بسته ابد از همه ذات [illegible]
با غم تو شادی غمخوارگان
یارب از اندوه خودم شاد کن
تا بده [illegible]
عشق تو خواهم که بهر دو
عشق تو خواهم که بود دین من

[illegible] در استغنا [illegible] ذات [illegible]

ای ز لطف [illegible]
است [illegible] که نداند وجود
غیر که لا نفعل الا الزوال
دانش تو پاک [illegible]
این نکته‌ها [illegible] خود من
تا مگر این ذره هم آید بکار
ای [illegible] آگاه تو از حال من
دیده و دانسته ز هر رهگذر
وای بر احوال من ای وای وای
[illegible] مگذاری
تا ز [illegible] افزون کم
جرم همه خلق یکی از صد است
مستیم از باده مستی مدام
[illegible] با صد [illegible]
[illegible] دل سنگ را
سازد خلاصم ز حجاب خودی
خود تو از این عقبه درانگذران
این شب تار [illegible]

هستی تو جز سر خود نیست
ذات وجود تو بری از جهات
ذات تو باقی و صفات تو هم
پاک صفات تو [illegible]
به که سخن کوته از احوال خویش
ای ملطف من که کنم عرض حال
خود تو [illegible] دار حال منی
دور خطی را کن از [illegible] نعیم
جای من [illegible] بود
[illegible]
[illegible] الکرم
از همه [illegible]
این خود [illegible] که گناه من
رنگ خودی را که [illegible]
مستی هستی ببر از من تمام
عقبه [illegible] راه
یارب از این عقبه عبورم بده
غایتم از خود بکند این قصور

از همه دور از همه [illegible]
نزد تو [illegible] آوار کار
ملک دلم [illegible]
ساغرم از دیده [illegible]
[illegible]
ملک تو کیش من آیین من
عشق تو در [illegible] در راه فنا
هستی ما عاریتی هستی تست
ثبت وجود تو [illegible]
ذات و صفات [illegible] علم [illegible]
دان همه [illegible]
از ره حکم [illegible] حال خویش
علم تو چون [illegible]
[illegible] افعال و خصال منی
آنکه یارب غفور رحیم
وانهمه [illegible] دریغ بود
خاص [illegible] دار
[illegible] جهنم شود
از قدح [illegible]
[illegible]
ز دلی [illegible] مشکل است
[illegible] جام جام
[illegible]
مشعلی از نور حضورم بده
[illegible]

در ره دین هم چو نبی رهنمای
باشش سوی کعبه [illegible]
سید عالم سند عالمین
[illegible] الکتاب
[illegible]
زین سبب آن شاه رسالت پناه
[illegible] ادیان و ملل دین او
شاه فلک رخش ملایک سپاه
جان که کند گرد در او طواف
نافته از خاک سر کوی او
دست بدامنش چو موسی زده
گشته نسیم کرم او وزان
از علم همت او بابان
پیشتر از خلقت لوح و قلم
نیست خود او اول پیغمبران
گرچه بصورت پدرش آدم است
[illegible] واو الکائنات
مهر رخش زیر سحاب بطون
خط [illegible] چو الف مستقیم
[illegible] در میان
قدحش [illegible] همی نبوتست
ازلی آن [illegible]
[illegible] بما از سر [illegible] هدا
رهبر عالم شو او دار السلام
[illegible] نبوت کرسی المرسلین

شهزاده هم چو ابو القاسمی
دولت جاوید [illegible]

[illegible] اول [illegible]
حضرت سید المرسلین [illegible] کفت [illegible]

[illegible] فصل الخطاب
[illegible] اسرار [illegible]
آمده امی لقب امی فداه
داخته القطع [illegible]
[illegible] دوان در قدمش [illegible]
[illegible] بود [illegible] کعبه [illegible]
چشمهٔ حیوان خضر آب او
[illegible] از ید [illegible]
[illegible] خلیل [illegible]
ساخته نوح [illegible] کشتی او
[illegible] تعلیم نوح و خودش [illegible]
بند [illegible] پیمبران
[illegible] زند را [illegible]
[illegible]
[illegible] در دون [illegible]
[illegible] هستی از آن [illegible]
بینهما البرزخ لا یبغیان
واسطه فیض الهی نبوت

مطلبی [illegible] النسب
[illegible] صدق صواب
واضح دین صاحب [illegible]
ختم رسل پادشه انبیا
[illegible]
[illegible] محراب [illegible]
آمده [illegible] نقش [illegible]
موسی [illegible] [illegible]
[illegible]
از مددش بود که لطف [illegible]
اول ارباب فتوت نبوت
لوح نبوت که [illegible]
احمد و آدم [illegible]
[illegible] عالم نبوت
اوست که هم اول هم آخر است
ظاهر [illegible] هم [illegible]
او بیان [illegible] خلق [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible]

[illegible] دوم که [illegible] سیرت [illegible]
[illegible] الکلم [illegible]
[illegible]
[illegible]

تاج [illegible] بر سر [illegible]
رهبر [illegible] بره مصطفی
[illegible] کتاب مبین
هاشمی [illegible] امی لقب
[illegible] الکتاب
رهبر اصحاب به راه مستقیم
[illegible] تاج سر اولیا
کعبه [illegible] حریم [illegible]
عقل [illegible] عطاش [illegible]
زان نفس [illegible]
[illegible] زان جلوه [illegible]
[illegible] سلیمان [illegible]
[illegible] علی آدم [illegible]
آخر [illegible] نبوت [illegible]
فاتحه و خاتمه [illegible] مصطفاست
[illegible]
[illegible]
اوست که هم باطن و هم ظاهر است
واجب و ممکن [illegible] هم جدا
فیض حق از وی [illegible] خلق
[illegible]
راه همین است که [illegible]
[illegible]
احمد [illegible] علیه السلام
[illegible] یقین

دیو نشسته خطی دست دوران
گر دل او بسیار ازلی درست
رمز او یکجهت و یک زبان
... اتی بود آن آفتاب
ای ... سلیم بود کاندرون
سنگ ... روان ...
کشته ازین بود برون زان زبان
زنده بدیشش حمد خدا است کار
حمد خدا گفتش لدان ترتر
تا همه اسما و صفات کمال
عارف آنها همه پیغمبر است
خاص ازین اسم خلیل عظیم
چون بهمان اسم چو برد التجا
بود چو با این اسم سمی شده
بیش از ازل دی محمد بود
تا عجب حمد همه عالم بدوست
نسبت ابلیس چو حرص کرد ست
لجه احسان همه در سنت اوست
کس در او ناشده تا رسید
ست که کس خاتم پیغمبران
خاتمش از رنگ خلاف اختلاف
گنج نبوت بود آن وحی گنج
نامه رحمت بسوی عالم است
خاتم او ... مثال آمده
حاصل ... بضعه هزاران هزار

سر خط آن شه پیغمبران
در خور او نیست سپیدل دوات
وان همه را طلعت او نور از آن
سنجیده سنگ آورده بر دی
نرم بسی باید و سنگین بودن
نرم از آن تخت دلان ...
سر جمال احدیت عیان
احمد ازین ... نامدار
کان حمد هر مرد سخن گستر است
تا همه اسرار جلال و جمال
گر همه شاکرتر و حامدتر است
آمده از روی ... دلوی رحیم
انس صفت برد از او یافت جا
در وی ... اعظم که ... شده
عزت این نام مخلد بود
چون نبود دشمن او چون که بود
سر زند تا چرا ... که برکت
چون از آن ... برکت او
تا همه سرکش بعطای نوید

طلعت ایام ... نور
از دو زبانش قلم رو سیاه
سنگ که بسته بخود آن کان عدل
سنگ که دل ... همبر
چشمه ... آن دل آن ...
مدت عمر بن بحیل چون رسید
طاهر از این حرف که میم احد است
بر همه در حمد خدا فایق است
صرف کنی عمر محمد خدا
مدرک و مکشوف بکرد و تمام
احمد از آن ماحش رحق
یعنی از اوست ... دعا
بیش که آن عنصر محمود بود
بس که ... دشمن ...
فیض الهی به بدرات ...
موسی و فرعون از آن بهره ...
... پیش ... احتمل
ماه که ... محمد ...
صرفی سکین ... آن کو

(نعت سوم ... اختلاف ...
... خاتم ... سید المرسلین ...
خاتم النبیین ... آله ...)

بر همه ... رسالت
باز آمد ... ملکوت آسمان
اوست خلیلی که ...

گر نه سپیده کرده ورق راست
زین سبب او کفش نیست راه
آمده با سنگ ... عدن
تا دلی از موم ...
...
شد ز رحش نور نبوت پدید
سال ظهور احد از احمد
حمد ثنا ... که ...
لایق اذکی ز تو باید ادا
حمد تمام از تو نباید نظام
گر همه بردست ... سبقی
گنج نحن النار رمی القاد ...
اسم محمد علم کس نبود
... از حق داد حق هم
سر رسید از وی همه کاینات
سر زده بعد از حق ...
زان ... برهان جلال
سر زده ای لجه حباب ...
سود ... از ...
سر ...
شده در صورت آل اختلاف
خاتم او مهر ... گنج
خاتم او ... شده
بضعه لاهوت ...
ای دو قبا ...
سهر بران نامه از خاتم است
میوه ... آمده
طایر قدسی شده ... دار

بس که حق آمد محبت غیور
او همه نور است ز سر تا قدم
سایه نبود دست تا [illegible]
سنگ که دندان از وی از سنگ شد
دیده آن مردم بسم [illegible]
[illegible]ت ان شاخ گل باغ جان
در سخن آمدم که درخت اندرش
سنگ مسبح شده در مشت او
مهد که دارد بدرش بازگشت
در سم مهد او چو سنگ از میان
دین جشن بکمال آمده
معجزه هیچ نبی زو دگر
در شسته هنگام غزا در میش
ولوله افکنده بحسن [illegible]
در حمس فاستقم ان سرو ناز
نشرح الصدر الم نشرح [illegible]
سر که زد رخت در آن قلزم است
صبح سعادت بدمد در دنیا
شب [illegible] ز نافه آهوی شب
مشک [illegible] کرده [illegible] زمین
برده شب قدر ازان مایه
اطلس [illegible] در افلاک [illegible]
بخشد واضحی [illegible]
سینه ای گنجینه او کرده [illegible]
[illegible]ی آورده بجمشیدی [illegible]

۹۲ سایه هم از عیش نگه داشت دور
تافته از مشرق اوج قدم
تا نه سپید فام بود شب [illegible]
بود تا زحل [illegible]
[illegible] کند خواب دلش ایام
نخل ز شوق قد او دهقان
در سخن آمد بهوای قدش
زانکه زبان یافته زانگشت او
خواست چو بر گشتش او باز گشت
نقره آن نکسره کرد امتحان
تا ابد ایمن ز زوال آمده
بعد زمان خمس نبود کارگر
تیغ فتحنا لک فتحاً مبین
غلغل الملک کلکم [illegible]
با قدم راسخ خود سرفراز
تابع او صاحب قد افلح است
[illegible] گوهر [illegible] است

تا بمقام آخر شب نهاد
بس که بعقوبت ز ظلمت نفور
بر سر او قطعه ابر سیاه
آه که کم گشته ز سنگ دلان
طرفه که از فرق جهان [illegible] او
پای ارادت بسرش بوده بخت
از پی هم کرده سلامش [illegible]
خود همه تر چشم بود [illegible]
قرص قمر نان ز فلک خوان او
تنگ لب نان است ز خوان [illegible]
معجزه اش تا باید مستمر
دشمن او از تب تبت [illegible]
هر که [illegible] از بن [illegible]
دیده بمطاره [illegible] جوانی گشود
عمر عزیزش همه محو قدم
ما [illegible] شنوا گوش [illegible]
ماه جهان تاب که محتاج [illegible] است

نعت چهارم در معراج ان محترم [illegible]
[illegible]

چون رخ خوب خط عنبر نبشت
آنکه شب قدر ازو دان سایه
دو رش ره پادشهی ساخته
سینه [illegible]
ساخته گنجینه اسرار حق
سر نهد برق [illegible] نقب

نیم شب افروز سر کوکبی
آمده [illegible] خواب روان
پادشهی کامده سلطان دین
احمد مرسل که شبی [illegible]
برده ز دل ظلمت [illegible]
سر [illegible] از تر نظر [illegible]

سایه [illegible] رسن ای داد
سایه هم از برد خود آمد جدا
چتر سپیده بر سر آن پادشاه
گوهری از رشته جان داد بجان
تیغ [illegible]
در قدمش زنده شد [illegible] درخت
سنگ [illegible] از آن [illegible]
[illegible] نیز [illegible] دور
گشته دو پاره بکفش [illegible] او
شام بدان [illegible] بدر هلال
تا نزده در [illegible] دهان [illegible]
سوخته در آتش قهر [illegible]
رایت اقبال او [illegible]
در شبی از سر مه [illegible] بود
کرده خدا [illegible] قسم
در ره [illegible] از جان بکوش
محو فروغ شب معراج اوست
در شب معراج [illegible]
مشک فشان گشته نسیم کرم
وه چه شبی وچه مبارک شبی
شسته همه روی افق در زمان
ملک دو کونش همه زیر نگین
در قدمش آمده روح الامین
کرده برابر [illegible] الهی دلش
همرهی او چه مجال نظر

دیهم که بگردم کند از آسمان
گنبد نشیمی تو این خاکیان
خواجه که در سایه زینش نشست
[illegible] شهابش که بود
[illegible] دم قدمش شه خسروان
پای چو بر قبهٔ [illegible] ستین نهاد
مردمک دیده آدم شده
در دم نظاره او بر سما
لا ندانم که من جو از ذات
هم نفسی کرد دمابش با مسیح
بر رخ او دیده چو یوسف گشود
از پی جاروب رهش آفتاب
خسرو دین شاه رخش [illegible]
آمده باردن برهش خاک راه
مشتری از وی سعادت [illegible]
کرده جو در گنبد پنجم مقام
پای چو بر گنبد ششم نهاد
از رخ تابنده او آن آفتاب
در قدمش چرخ زد خنده [illegible]
شیر شده از قدمش کامیاب
در قدم او ز خیابان بروج
از حبل طور [illegible] زدن
لیک از آن [illegible] سپهر رشاد
شغل [illegible] آن آفتاب
از کف او غرقه [illegible] کرم

او بمراحل گذرد پیش ازان
خبر زد قدم به سوی افلاکیان
داد پیکی ز عنانش ز دست
تیر از تو سن چرخ کبود
جانب نه قصر فلک شد روان
ماه که خاک قدمش بوسه داد
آدم از و خوش دل و خرم شده
دیده اش از [illegible] اشکبار
داشته ام جا به همین پاسدار
یافته کام از نفس آن مسیح
رفته چو از خواب خود اندر وجود
[illegible] یافته از [illegible]
ساخته خود در گنبد پنجم وطن
[illegible] مانده سر افتقار
مژده از و اسعد [illegible] شنید
[illegible] اعلام
[illegible]
یافته [illegible]
بسته ز خود را کمر بندگی
کامده در خانه [illegible] آفتاب
کرده [illegible] بروج
[illegible]
خاصیتی [illegible] سعادت نزاد
[illegible]
[illegible] یافته زان دم

گفت که ای ز راه تو چشم نجوم
جای تو به خانه و زین بر آ
چون شد در خانه زین جلوه گر
پای چو بر زد [illegible]
صاحب سر قصر رفیع آمد
خاک رهش گشت از آن جلوه گاه
دیده بهر دو طرف او را ببین
وقت نظر کردن او بر زمین
رفت چو در قصر دوم بر سریر
قصر سیوم را چو سرافراز کرد
قصر چهارم چو شدش جلوه گاه
در فن دانش [illegible] از حق
[illegible] مریخ که تند است و تیز
چون ز رخش [illegible] تابنده
[illegible]
دید [illegible]
[illegible]
[illegible]
بس که [illegible] افتاده
سنبله را از دم آن فیض بار
رتبهٔ عالی چه بود [illegible]
ماه عقرب چو بکرد مقام
[illegible] دعا
دلو ز جاه [illegible] در دهان
ماند [illegible] او جبرئیل

منتظر مقدم دولت بدم
تا گذری برتر ازین [illegible]
مصحف وصل [illegible] اندر نظر
در [illegible] مسجد اقصی
[illegible]
صیقلی آینه [illegible]
لیک از آنها سعد [illegible]
[illegible]
صفحهٔ اقبال رقم [illegible]
زهره [illegible]
چشمهٔ خورشید [illegible]
یافته ادریس [illegible] سبق
زابر کرم گشت [illegible] قطره
[illegible] گشت [illegible] سرور
برتر ازان [illegible] فضل عظیم
کرده اشارت که [illegible] الجلیل
پای تو [illegible]
[illegible]
ناخن [illegible]
دانه [illegible]
کامده در طالع [illegible]
خاصیتش [illegible]
[illegible]
[illegible]
نور حقیقت گشته [illegible]

بود قرب الروح انما الاحرف | و هو لدى الیس دنی افترق
با بره عنبر بر رفتش نهد | ز رفتش اه چو ز آب السناد

سنتش در ره نه طاق نمای گذشت | همت عالی بترقی گماشت
مانده قدم از سر کرسی عرش | عرش ز نور قدمش گشته فرش

کرد ترقی ز مکان و ز زمان | رفت بجایی که نگنجد مکان
پرده ز پیش نظرش برگشاد | دیده بدیدار الهی گشاد

[illegible]ت ز حق دولت گفت و شنود | سرحد [illegible] حجابت بود
دولت دیدار بدو بود کلیم | گشت مشرف بکلام قدیم

حال [illegible] | [illegible]ب جز و هیچ کس از سلیمن
دید جمالی که خرد کس ندید | آنچه خرد کس [illegible] مید

باز چو برگشت سوی خاکیان | کرد مشرف ز کرم افلاکیان
هم بهمان ره که گذر کرده بود | اعداز افلاک [illegible] چار ترک

آمده گرم از تن ان [illegible]باب | بستر او بود بگرمی چو ز آب
بود لبش از اندیشش الجهان | جنبش زنجیر درش همچنان

آمدنش در شدن او یک نفس | بلکه همین هم نفس بود و بس
تحفه که او [illegible] زان جوش | از همه بحر گرد سانست بیش

جمله بدایای نفیس عزیز | هیچ نمازست ای الخلق [illegible]
هیچ نمازی که بود هیچ گنج | خازن فضل ازلی گنج سنج

گنج براز کو سر راز آنکه | کنج براز بعل کانک ترا ره
[illegible]ست حد خامه و کار زبان | وصف فتوحات شبی امتحان

شرح همه آنچه در آن شب گذشت | هیچ کسی را چو میسر نگشت
حرفی ازین قصه توان دم زدن | کن همین نکته سخن مختصر

گرچه سبب [illegible] معراج بود | جای گرفته بمقام شهود
لیک امام العرجا بو نعیم | قدوة ارباب صفا بو نعیم

آن با حادیث رسول خدا | برده ز حفاظ سبقی در ادا
گفت ز حق یافته آن شاه دین | سی و سه معراج ذکرش این

هست نحوش همه سی [illegible] | [illegible] براتی آمده دل در شمار
سی و چهار [illegible] | تو سر پاک دل ایران [illegible]

فیضی ز نوری که از آن بی چار | آمده سجده فردن او شمار
آن همه را [illegible] | ورز دل او ان همه [illegible]

[illegible] انوار الهی دلش | مخرب [illegible] وار الهی دلش
از دلش انوار ازل لایح [illegible] | از دلش اسرار ابد ساطع [illegible]

نفض و فتوح از دل او در دو کون | روشن [illegible] از دلش [illegible]
[illegible] بطی شکرف | سر دو جهان غرقه دراب بحر ژرف

هر کس از آن بحر بود بهره ور | [illegible]ان سر [illegible] بشتر
لیکن از آن [illegible] ژرف | بهره توان برد فراخورد ظرف

[illegible] نجم بطریق مخاطبه و التماس قطره از صبابات
کرم [illegible] شاد در [illegible] مواهب
در اوصاف [illegible] صلی الله علیه و [illegible] آله [illegible]

سند [illegible] خط تمام | روزی قطب انبیا و رسل
ای فلک [illegible] ز تو بهره مند | کرسی و عرش از قدمت سربلند
خاک ره تو [illegible] آسمان | از تو مشرف چو مکان لامکان

اهل فلک نیز چو اهل زمین | تا ابد از [illegible]
از کرم [illegible] بهره ور | جن و ملک [illegible] انسان بشر

ذره و خورشید ز تو گنجینه | مور و سلیمان ز تو قسمت پذیر
با همه اصناف وحوش و طیور | فیض عمیم کرمت بی قصور

بلکه هر ذره ز ذرات کون | دمبدم از مهر تو امداد و عون
نور نبوت ز تو با انبیا | فیض ولایت ز تو با اولیا

[illegible] هستی و دگر هرچه هست | فرع وی از تست [illegible]
واسطه ای خلائق [illegible] | رابطه خلق [illegible]

فیض تو در خلق جهان لایزال / شکر کرمهای تو گفتن محال

نعمت دین است اجل النعم / اشرف انواع عطا و کرم

آمده این نعمت و دولت ز تو / رحمت عالم حق نعمت تو

اجر مکافات تو ناید ز کس / زجر تو لا اسئلکم اجر بس

من که محب تو و آل تو ام / شیفته سلمان و بلال تو ام

لایق جام و قدح ار خود نیم / لطف توان کرد دمی زین میم

بنده مسکین که کم از کم بود / کم نه سزاوار بدین رسم بود

آنکه کشید از می تو یکدو جام / می رسم از بوی دهانش بکام

همدم و همصحبت تو بوده اند / بهره ور از حد صفت تو بوده اند

رایت دین تو برافراخته اند / جان و جهان در قدمت باخته اند

اول ایشان همه صدیق بود / پادشه عالم تحقیق بود

بر همه او را ز ملک مقتدر / افسر ما مفخر الاکبر

حق متکلم بزبانش شده / کاشف اسرار بیانش شده

ثالث آن زمره که عثمان بود / جامع دین جامع قرآن بود

رابع ایشان بود حیدر علی / واقف اسرار خفی و جلی

شکر او در خبر لو کشف / چون کشف [illegible] متصف

پادشه تخت امامت حسن / تاجور ملک [illegible] حسین

مهر منیرست بلطف حسن / شبه رسول است بصورت حسین

زینت بستان عبادت نژاد / غیرت گل عارض زین العباد

قد بقر العلم تو جبر اتم / باقر از آن شد که شکافش علم

یافته جان [illegible] / [illegible] عقید

شاه خراسان که علی رضاست / جای نشین علی مرتضی است

بر همه اطوار صفا درگذشت / مظهر سر و هو اعلم گشت

طوف ده [illegible] / اند [illegible]

شاه عطا که حسن عسکری / بر همه اهل [illegible] سروری

نعمت سجده که ز تو حاصل است / در همه دولت و همه داخل است

دولت اسلام که چون عالی است / نعمت ایمان که ازو نعمی است

شکر عموم نعمت کی توان / ای تو ولی نعمت هر دو جهان

اجر تو بس دوستی آل تو / وارث علم داد [illegible]

رهبر من شو بسوی کوی [illegible] / [illegible]

بوی سلیمی است ازین باغ [illegible] / گر تجلی نبود از ان [illegible]

به که نهم رو بدر آنکه او / بر درت از صدق نهاد [illegible]

طایفه را که زفضل آمده / پیش چو تو پادشهی بوده راه

از همه سو او تو داد آورده اند / مادر عرفان ز گفت خدا اند

افضل ایشان خلفای عظام / کمل انسان و هدات انام

ثانی اثنین تو آن یار غار / کامد و شد دفتر صحب کبار

ثانی اصحاب خلافت عمر / آن نفس داد و عدالت [illegible]

دولت از دیانت دین متین / محکم ازو آمده ارکان دین

مطلع نورین تو آن آفتاب / از رخش ارباب حیا نور یاب

شیر خدا حیدر خیبر کشا / سرور و سالار همه اولیا

بنده [illegible] امام رسول / حلقه بگوش سگ کوی بتول

سید [illegible] / همچو حسین [illegible] ملک یقین

روشن ایشان [illegible] / [illegible] علی الرسول

قدوه ارباب حکم باقر / [illegible]

جعفر صادق که همه صادقین / [illegible] یقین

موسی کاظم شه دنیا و دین / صدر نشین صف و الکاظمین

مرتضی حق مرتضی [illegible] / مرضی او مرضی حق لایزال

کعبه [illegible] حرم پاک او / [illegible] صفت خاک او

خسرو اقلیم نقاوت نقی / پادشه کشور تقوی تقی

باد بر ایشان بدمی صد هزار / رحمت و رضوان خداوندگار

وقت آن آمد که اکنون یار نسل
نور عدالت بجهان گسترد
راست او باد سرافراخته
[illegible] اسرار نهان شود
ای [illegible]
علم آن است که بر تن نهند
علم تو معلوم که تا خود کجاست
علم تو چون حادثست و در جهان
قدیم از تو جو یابد ظهور
یعنی اگر باشد ثبات از ازل
فتح [illegible] ولایت علی
مهر سپهری که ز نطقش ظهور
نکته نهانی همدان را بگو
در روش او جمله سالکان
سیر سلوک از جمله گردد روان
در جمله سر ثبت جلیل
هر که گشت دولت معنی طلب
خود تو بگو نظر شخصی دگر
اندر [illegible] بر حق
و ناجی [illegible] رهبری
چون بعلی نسبتش آمد تمام
ظاهر او سر علی در نبی
سلسله او کرد [illegible]
حضرت مسکین که هوا خواه بود
در [illegible] علم عشق وطن

تا بر که رسید قدوه آل بتول
ظلمت ظلم از همه عالم ببرد
سایه بر این خاک ره انداخته

در [illegible] وصف حقانی [illegible] کبیر [illegible]
همدانی الملقب [illegible]

علم همان است که بر دل زنند
از سر بینی تو نیابت بیافت
مخزن اسرار علم بودن چه حاجت
گر همه دانی کوکب اختر دور
از در شاه همدانی بگوی
رهبر اصحاب هدایت علی
نایب دیگر که شیر بت شکن
نیر بالای شده خلان از دو
[illegible] سوی لامکان
[illegible] جمله سیر او ارکان
کان [illegible] مدرک عقل عقیل
[illegible] نبود آخر
[illegible] خیر البشر
[illegible] پاک از دل الطرق
رهبر او [illegible] حیدری
هم نسب هم حسب هم نام
[illegible] لا به العلی
آمده [illegible] عشق
از دل و جان شنیده در کان
کرده خون در دل و دل ز درد بدن

تا بر فکند کردن دجال را
یعنی امامی که بود در جهان
تو که برد صرف در باندر راه

علم که بر تن زنند آن مار است
علم که شد موجب کبر و غرور
کاش کند [illegible] سلیم حکیم
این همه را [illegible] در [illegible]
و هو امام الغرض با التعقیب
آن همدان مولد و خلان وطن
از همدان نور دی آمده بود
کعبه دل را که بود صد حجاب
آمده از [illegible]
در جمله [illegible] آدم تمام
ورنه [illegible] از [illegible]
[illegible] حرا
کی شود [illegible] معنی ورق
گر چه دو صد راه سوی مطلب است
همچو [illegible] باشد
از [illegible] ساخت عجب
[illegible]
بسته آن [illegible] بای من
چون [illegible] بلوح است
جان و دلش حالی [illegible] مباد

نفس بد اندیش به افعال را
هادی دین مهدی آخر زمان
در قدمش سوی تو ای قبله گاه
محرم راز همدان شود
غلغله اندر [illegible]
علم که بر دل زنند آن یار است
ظلمت جان و دلت آمد به نور
علم حدیثت تو علم قدیم
معرفت سر نهانی دهد
زنده اولاد بشر مرسلین
مسکن او وطن زمین و زمن
عاقبت آن نور نخلان رسید
هست ز فتحیه او فتح باب
سر نهانی ازلی آشکار
[illegible] جمله موسی برسید بکام
حق سر بی آن [illegible]
گوشه نشینی گشت بکوه حرا
[illegible] او شده خلوت نشین
[illegible] امام الهمدان [illegible]
زان لقب [illegible] علی [illegible]
گر علی [illegible] لقب
الولد سر ابیه از رسول
چون دل و دین [illegible]
الحمد [illegible]
یاد فرزند [illegible]

شکر خدا کین دل مست خراب
داشته آرمانی بزم الست
مستی ای کو ز شعورش بود
من همه از آن مستی ازل بر دوام
میکده ای می‌بینم که هست
در همه ایران میکده می خورستم
بوده ام مانند رنگ و بوی برد
داده نشانی که تو داری ای هوس
او بیت و آن میکده بر خورد و نوش
حضرت محمد ذی عالم پناه
قطب زمان قدس الله سره
آنکه مدح [illegible] ثبت هم وست
کاسه [illegible] از او سر خمید و سحری
شکر خدا گفتم و حمد و سپاس
بس که قدم مست سر آب [illegible]
کرده و بجان آن راه که راه کرده
گر نمودی بر پیش [illegible]
سر نهادم هر [illegible]
خود نمودم [illegible] بر دی
مجتنب از لقمه حرب و حرام
طلب [illegible] گرد ده دور
چون نظری کرد بدین خاکسار
محو [illegible] شدم قطره وار
لیک [illegible] عام او ست
ظرفی از الطاف [illegible]

در مدح و منقبت امام الاولیا در شوارق الاصفیا حضرت مخدومی
مخدوم الثقلین شیخ شیخ الخافقین کمال الحق والدین حسین
خلیفة الله [illegible] کل [illegible] الدارین

داشته ام لذت آن می بکام
امدار انجا دل ازین می پرست
تا [illegible] بوده در استم
پای [illegible] کرده براه طلب
است همین [illegible] خوار انعم و بس
هم می و هم ساقی و هم منبر و دش
ملک و ملک را در او قبله گاه
نور ثبت العالم انواره
پادشه ملک ولایت همو ست
خارق اند [illegible]
حمد و سپاسی که بود [illegible]
گشت [illegible] بر دیک و دور
بر در پیش [illegible]
الخضر [illegible]
[illegible] ملایک پناه
یافتم [illegible]
محترزا ایام [illegible] الطعام
چون دل مرد [illegible]
زور [illegible] اند [illegible]
ملکه [illegible]
انکه [illegible]

لیک [illegible] نسیم می فزود
دل سوی آن میکده ام می [illegible]
در طلب راه نمایی چنین
عاقبت از عالم غیبی ندا
جانب آن میکده خاور [illegible]
یعنی اما می کز او کس نبود
ناظم عقد گهر عاشقین
نجم دوم آمده خوارزم را
چون شده [illegible] خدا داد [illegible]
چون من [illegible]
گشتم [illegible] اخلاص [illegible]
بر فلک آمد [illegible] قدم
دزره او [illegible]
قاید تو [illegible]
خادم آن [illegible] کرسی [illegible]
خارق عادات [illegible]
انکه [illegible] چون ملک
بار [illegible] مجلس او یافتیم
مانده رونق محیط العظیم
لی [illegible] که ولایت چنین
چون [illegible] نبود مانند

در جواب [illegible] دانهای [illegible] دار [illegible] علامی [illegible]

گر قدح عشق کشیده شراب
جام شراب [illegible]
قوت [illegible] بحقایق فزود
وان عطش از [illegible]
خاک [illegible]
گشته ام از [illegible]
آمده کای طالب راه هدی
خاکره [illegible] خوشتر از آب حیات
ساقی میخانه کشف و شهود
شیخ کمال الحق والدین حسین
شیخ [illegible]
او [illegible]
گوش [illegible]
بلکه قدم ساخته از سر دوان
[illegible] کم زدم
خاره [illegible] آمده [illegible]
شد سوی آن قبله ارض و سما
احمد غزالی [illegible]
[illegible]
ادی [illegible]
[illegible] دل از غیر خدا [illegible]
بلکه محیط آمده [illegible]
[illegible]
گر کنم [illegible] بلند
[illegible]

ای گرفته تمامی کون و مکان
گر نگفته چو تو تو بر سبید
آن نبود در ادب اثبات با صحابه
[illegible] ی و حرف [illegible] شود
[illegible]
گر بسوی بتخانه کنی یک نگاه
ن که بکشند سک کجی ی بودم
نفس پرستی است همه کار من
[illegible] خود دم ساز و رو [illegible]
بکش زانو از جملانیم
[illegible] صدق و صفا در [illegible]
هست نگاهی تو ام [illegible]
روی ز نقصان بکمال آوردم
رو بسوی عالم دیگر
واحد مطلق شوم جلوه گر
باز برایم پس از آن [illegible]
دیگر از آنجا بروم بیشتر
راه تعین نهایت [illegible]
بلکه [illegible] صرافت جمال
[illegible] تو کرد این سوال
[illegible] حرفی ز تو [illegible]
ساز باید خودش [illegible]
ای دل تو گنج و در [illegible]
نعل [illegible] از کان صفات [illegible]
[illegible] سخن زنده اند

[illegible] ایمان [illegible] از وحدت و خود جلی [illegible]

تیره بود [illegible] ماه و مهر
سنبل و ریحان نشود سنگ
[illegible] نو بر شود
[illegible] هدایت ز تو باید بدست
بت بر همن نشود سنگ راه
روی دل آورده بسوی تو دام
سبحه من آمده زنار [illegible]
[illegible] بکنیم بت شکنی [illegible]
روشنی در دل ظلمانیم
یکدل و یکرو شوم و یک جهت
گوشه چشمی ز تو دارم [illegible]
رخصت شهادت [illegible]
[illegible] سخن کنم
[illegible] و صعود
[illegible] صاف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نسبت اطلاق [illegible] جمال
[illegible] کمال
[illegible] خویش [illegible] راز

خانه سحاب تو بود قطره [illegible]
[illegible] نفس [illegible] هیچ [illegible]
سنگ [illegible] تو شود [illegible]
گر تو [illegible] شوی رو برو
[illegible] بت [illegible]
[illegible] اسم [illegible]
ساخته [illegible]
بهر [illegible] مسلمان [illegible]
زانیه دل [illegible] از زنگ [illegible]
دور بیم از عالم اطلاق [illegible]
تا کنم از راه عروج و صعود
راه روم [illegible] مثال خیال
[illegible]
[illegible] جلوات
تا بمقام احدیت [illegible]
[illegible]
وحدت [illegible] اطلاق [illegible]
ای که تو [illegible] راه طلب
[illegible] این [illegible]
[illegible]

[illegible] در فضیلت سخن [illegible]

بهر در گنج [illegible] سخن
گوهرش از [illegible] ذات [illegible]
زندگی طرفه که [illegible]
گنج [illegible] از جوهر [illegible]
از سخن [illegible] آدمی
[illegible] سخن [illegible] زندگی [illegible]

غرقه [illegible] فیض تو [illegible]
[illegible] گل [illegible] میوه [illegible]
تا بداد انفاس نسیم بهار
[illegible] شود [illegible]
[illegible]
تا که [illegible] در راه [illegible]
[illegible] دری
[illegible] دل [illegible]
مشکل این راه کن آسان [illegible]
صرف کن [illegible] دل
تا کنم از دام [illegible]
طی مقامات [illegible] وجود
[illegible] خیال مثال
[illegible] بسوی عالم اعیان [illegible]
جمله صفتهای حق و [illegible]
[illegible]
[illegible] ره [illegible]
ذوق [illegible]
[illegible] فیض [illegible]
[illegible] فیض [illegible]
موجب [illegible] وجود [illegible]
در سخنی کان [illegible]
گوهر [illegible]
[illegible]
[illegible]

زنده بود اندر سخن از نفس ما   مرده سخن گوی که او زنده بد نفس
مرده گر گذشت [illegible] یادی   دیو نماند [illegible] عمر باطلی
رخت ز دنیی سوی عقبی کشند   احمد غزالی با بایزید
گر نه سخن بودی ازین سخن   نام نماند کس جز بر کهن
گر چه ازین جا بدر [illegible]   زنده سخن تا به [illegible]
قادر قیوم که فرمود کن   کار جهان ساخت بدین یک سخن
لوح وجود از سخنی نقش بست   سست شد القصه بدان مرجه بست
این سخن است این نه سخن های جنس   جز سخن نمانده ممتاز جنس
تا نبود [illegible] پاک کلام   سلک معانی نشد منتظام
صانع بیچون که زبان آفرید   [illegible] جهان آفرید
کار خلایق همه باشد معاد   جز سخن هیچ نخواهد [illegible]
کار تعلیم و تعلم شود   دین همه حاصل به تکلم شود
تا نبود یاور مددکار یار   باید از افراد بشر هیچ کار
کی رسد امداد ز رهبر و دبیر   ناشنیده ظاهر ز تو مافی الضمیر
مزد ز مکنون که به درج دل است   گفتن آن از سخن مشکل است
جز سخن نیست در شبه باز   دینی و دین را بسخن کار باز
هر چه بود حکم خدا و رسول   گر چه دل تو نه دارد قبول
کی شود اسلام تو ثابت بدان   تا نه با اقرار گشاید زبان
از سخن اسلام بود منتهی   ملت و دین [illegible] ازان روشنی
ذوق دل و جان نبود جز سخن   گوهر انسان نبود جز سخن
هست سخن میوه نخل وجود   پاک تر از گوهر دریای جود
حسب سخن گوهر سلک حیات   ثابت از او سلسله کاینات
حسب سخن آب حیات ابد   حسب سخن چو سر جان [illegible]
گر سخن جز به سجود [illegible]   روز غمی آید چراغ دلت
تا نبد از روشنی آن چراغ   تا ابد رست از ظلمت فراغ
نور هو النور منیر ازان   خانه دین تو منور ازان
صدر صف بند ذم اصحاب کین   [illegible] الخفای چراغی چنین
گر چه سخن در سخن معانی است   از سخن آخر کلام حق است
چون سخن حق سخن ما کلام   لیک درآن فرق بود صد تمام
هست قدیم آنچه کلام خداست   دست حدوث از قدمش کوتاه است
هستی را چون همه حادث بود   گفت به اینجا همه [illegible] بود
بلکه نه یکسان همه احوال ما   لیک همه در شبه با احوال ما
هر سخنی خاصه حالی دگر   تابع هر وقت [illegible] دگر
[illegible] تفاوت سخن با سخن   نسبت درین [illegible] سخن را سخن
که سخنی همچو در شاهوار   که سخنی همچو [illegible]
که بجلاد [illegible]   کهنه [illegible] شکران تیغ تیز
گاه روان بخش چو آب حیات   گاه چو زقوم ممد ممات
گاه بسی گرم ز سوز درون   شعله آتش زده [illegible] بیرون
گاه چنان سرد که گویی مگر   ریخته و گشته نفس ابر تر
گر سخن لفظ [illegible] فصیح   کی بود [illegible] نزد سخندان صحیح
عاری از اسباب فصاحت سخن   نزد خواص [illegible]
این سخن از معنی خود جان [illegible]   نیز فصاحت نبود [illegible] جان
کی هست جانی [illegible]   هست [illegible]
[illegible] و به فصاحت درون   تا طلسم اسرار [illegible] درون
اصل سخن [illegible] بحری روان   گشته ازان چشمه [illegible] دران
بحر سمانست که اید شعر   چند که [illegible] شعر
بحر [illegible] ست بر   لیک [illegible] در چشمه در
بحر [illegible] جیران ما   نیست [illegible] در امکان ما
[illegible] شعر [illegible]   بحر نه یک بحر [illegible]
بند ما درین بحر که غواص شد   تا ظلم [illegible] کنز [illegible] شد

سر که ز زانو [illegible] مراد مفصل / قد شنیده قلاب [illegible]
حاصل قلاب ز بحر عمیق / آمده [illegible] نکات دقیق

روی ما آینه زانو مراد است / روی با من آینه زانو [illegible] است
کامد ازین آینه ام جلوه گر / [illegible] معنی نهادان صور

صدفی اگر سفته ز دریا نظم / پیدا کرده [illegible] نظم
[illegible] این طائفه [illegible] / زان شده در فن سخن سحرکار

[illegible] نظامی نمی / [illegible] عالمی
[illegible] معنوی [illegible] / حاصل [illegible]

جرعه [illegible] جامی شده / [illegible] ازین بزم گرامی شده
چون ازین باده رسیده بکام / داده نویدان [illegible] جام

آمده از بحر دلش موج موج / در دکه [illegible] ازان فوج فوج
پاک دل از کدورات گل / پاک سخنانش بپاکی ز دل

[illegible] خمسه [illegible] / [illegible] ازان خمسه شود اصناف
تا نه کسی بصفیه دل کند / از دل [illegible] حاصل کند

در بیان حقیقت دل که [illegible]

ای که ز ماهیت دل غافلی / خنده کنی دعوی صاحب دلی
دل که درد جایی کند [illegible] / منبع [illegible] که تو کردی [illegible]
دل نبود آنچه [illegible] / بلکه [illegible] کار
دل نبود [illegible] / آنچه [illegible] صنوبر صفت
آنچه بصورت چو صنوبر بود / هرچه صنوبر نهی از بر بود
دل که بود نزد تو یک قطره خون / آید ازان قطره [illegible] برون
دل بود آن [illegible] / آمده چند [illegible]
آنکه بگنجد [illegible] زمین / [illegible] گنجه دل [illegible]
دل که بود نسخه فضل [illegible] / لوح جبین [illegible] ام الکتاب
[illegible] دل [illegible] / خاتم قدرت [illegible]
مطلع انوار الهی [illegible] دل / مخزن اسرار الهی [illegible] دل
[illegible] دل عالی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
دل که بود [illegible] / آمده [illegible] جام جم
دل [illegible] / [illegible]
آینه دل که [illegible] زنگ / [illegible]
زنگ [illegible] آینه [illegible] / [illegible]
بصفیه آینه دل [illegible] / آمده [illegible] کمال
[illegible] / [illegible] ضمیر
[illegible] / [illegible] نامدگی
[illegible] / [illegible]

[illegible] دل [illegible] مرده [illegible]

[illegible] عالم [illegible] / [illegible]
گفت [illegible] مرده دلی همچو تو / [illegible]
[illegible] / ورنه [illegible]
[illegible] / جامه [illegible] سیاه
[illegible] / [illegible] دار السلام
[illegible] / زنگ سیاهی دل مرده دل
بهر طواف [illegible] / [illegible] سیاه
رنگ [illegible] / رنگ سواد از دل مردم ربود
هر که دلش مرده [illegible] / [illegible]
دل [illegible] سیاه [illegible] / کس بجهان با دل مرده [illegible]
[illegible] مرده دل زنده [illegible] / مرده [illegible] زنده [illegible] است
مرده که دل بود [illegible] / وای اگر نفس [illegible]

زنده اگر نفس خدا جو بود
مرهم ریش دل افسرده [illegible]
زخم وی شناختم این سر را
چون ز رخ او دیدم شناختم
لعل مسیحی نفسش درفشان
تا زدود ظلمت از [illegible]
گفتمش ای خاک ره تو سرم
دشمن جانی آمده نفس شریر
آه زبونم چون کنم از او [illegible]
بر سر دشمن بزنم تیغ کین
گفت ای موسی ازین ماجرا
برمش آن کام ده کامیاب
باش قوی دل که منم یار تو
تنگ در بر نه [illegible]
فیض بری در خور اخلاص خویش
کردهام نسبت طاعات متصل
از کرم این تکیه چو بر خود [illegible]
رشته مهر از همه بگسستهام
محو دلش ساخت [illegible] لقا
با من سودازده [illegible] زمان
ساغر دیگر بلبت می نهم
وقت دگر باز بر چشم بیا
این سخن از سر [illegible] شنود
[illegible]
هم شبی بود که دلش [illegible]

مرگ دل از زندگی او بود
عیسی جان بخش دل مرده کیست
آن ز دمش خاصیت اکسیر را
خاک ره او سر خود ساختم
گشت بس کای دل خود [illegible]
نور الهی نفسد در دلت
خاک رهت سرمه چشم ترم
[illegible] بدستش [illegible]
چون شوم از بند دی آزاد جو
گردن او را فکنم زیر پیش
شد مسلم [illegible]
باز که [illegible] باب
در همه احوال مددگار تو
[illegible]
نیست اگر [illegible]
کی برسد فیض [illegible] دل [illegible]
بر ملک [illegible] ضمیر
با دل پاکش [illegible] خود بستهام
روح دلم پاک ز نقش [illegible]
بار دگر گفت [illegible] گمان
بلکه [illegible] میدهم
با دل [illegible] دریا
[illegible]

گفتمش ای یار سینه پوش من
کرده اشارت سوی [illegible]
برمش آن کعبه اهل صفا
من بنهادم سر [illegible] زیر پاش
گفت اگر با تو سخن [illegible]
شیشه صورت [illegible] تمام
تا بکند لطف تو ام یاوری
من که بدست دی اسیرم چنین
آری اگر لطف تو یارم بود
[illegible] مددت آمده دفعش محال
من [illegible]
گفت که ای [illegible] محنت زده
باش ز امداد من امیدوار
در ره اخلاص و محبت [illegible]
گر دلت آید بدلم ره بود
[illegible] دریای [illegible]
ظلمت [illegible]
روزنه [illegible] نور [illegible]
نفس [illegible] جهاد
[illegible]
خوشتر ازین باده [illegible]
تا [illegible] شیر [illegible]
باز بر خود که آن دین پناه

ای [illegible] گوش من
آن شده [illegible] نور
مطلع انوار دل مصطفی
[illegible] گفت [illegible]
آمده دل مرده [illegible]
کی رسد [illegible] جرعه [illegible] بکام
کی بودم نفس [illegible]
در ستمش [illegible] حقیرم چنین
در تو مددکاری [illegible] بود
نفس چو فرعون کنم پایمال
[illegible]
در ستم نفس مصیبت [illegible]
از کرم [illegible] عنایت بدار
[illegible] دلم روی خود [illegible]
بر تو ز دولت [illegible]
بر دو [illegible] دریا بجوی
بر ره اخلاص نهادم [illegible]
بر دل من عکس دل او فتاد
تا ره [illegible] مرده داد
[illegible] صفا
لیک [illegible] آمده موقوف کار
ساغر دیگر [illegible]
[illegible] کاشانه خود [illegible]
بود در آن میکده [illegible] شب
دعوی [illegible] من [illegible]

[illegible]

چشم از آن خواب چو بیدار شد
گفت نخوابم نشود بند هیچ
گفت دل غمزده گردید خون
گفت ازو پرس چه پرسی ز من
مایه تو زینهار که نه پرسش چرا است
گفت بجانم ز غم هجر بر
گرچه بود مدت هجران دمی
اندک هجران نبود اندکی
نیمی ازین شب همه تلخ کام
پاک ز دامان مرشد راه طلب
گفت در این جای چه ماندی برون
پس گذرم داد دریا چو از دل
سرو خفی آن دو مقام بلند
در نظر مرشد کامل بفور
و سر که شب داشت کیا سیاه
لشکر روم آمده بار زنگبار
کوکب آن خیل کواکب شکست
کای ز تو پیوسته فروغ دروغ
در رخ شمس منغلست برد
بنشد وا آتش تو تمویه فند
صبح قیامت خبر آورد پس
شد به جو در صبح بشنید این مقال
من متحیر که چرا در طلب
من که را طی نمودم عبور
من ... غنچه بودم که بر

دم میدیدم از هر قره خون نثار شد
در رخ من نگشود بند هیچ
امد ازین راه به بستان برون
من چه کنم ... کنم از دی سخن
تا که نو اشکفته به بستان چرا است
خون شیر ام از الم هجر بر
یکدمش از ما نکنند عالمی
بیشتر از بیش بود دیدکی
امده خون زد و قیامت علم
گفت برون گیست ازین هم
تا دمیت فیض درون و برون
ساخت خبر دارم از اسرار دل
گاه دم از سر دو بی بهره شد
... من انتها و نهایت طور

[illegible]

خاطر ... آن رخ نو خبر دست
هند سینه ازلی شوی این دروغ
نکته ادبر آید درست احسن
جا فلیت ازین جمعیت چند
رقم نزند ... کس ... هیچ کس
بر خود از گرد نور فرض خیال
در حق من کرده خیس کنت دکر
ظلمت نفس شد عین نور
جلوه کنان گشت چو مهر منیر

گفتمش ای دیده ما چه دیدی بخواب
گفتمش از بهر چه خون شد روان
گفتمش از درد که خون گشته است
چون به دل خون شده کردم رجوع
یار همه حال نو پریشان سرشت
پیر بگو شما خوانان همرست
ساعتی از هجر بعید گشته است
زود اجل گرده ... و حشت است
من غم دل دید روان ... بر
گفتمش آن بنده شرمنده است
بنده باردن نیست و ملطعم نواخت
منکشف از نور دل بر فتوح
تر برارکان ... سلوت خون
ور قدم پیر تو چه ...

صبح دوم از سر صدق آمد
سبقت ... شیطانی است
پس بعمل زد شود ... اما نگر
سبحه که داری ز زنار صد
کاتب صادق شود از هم چه
گفت ... من که غرض ...
کان ... دیگر دمیل
سر که بود ... تقفل نهان
گفت ... گوشش تقول کن

تا زنو گردید روان خون ناب
پیر دست از سر فره خون فشان
بهر چه از سینه روان گشته است
گفتمش ای کنج وصول از دروغ
نیت بر این حال دو چشم پرستی
من همه عالم بود و جای پیر
نهایت ملکراین ساعت است
تیر از آن دور شب مرقف است
گشتم و دیتم نغمه کوی پیر
کو سگ درگاه ز رانده است
قالب و نفسم همه را پاک ساخت
شد من اسرار نهانی ز روح
راه سپردم سوی غیب الغیوب
هم بنی اسیر انی اسعدهم
پاره شده کار نو صبح گاه
تا سپه زنگ نمود فرار
قهقهه صبح نخستین زده
نور تو از عالم ظلمانی است
گر ظلمت ... شد ظاهر ...
پر رنگ انگار تو اقرار صد
بو مید تحصیل کشف الوطی
گرچه خطاب ... صحیح تخت
شیوه نغمی است که بندد دغل
دو بر دو ... در حق من این کمان
خاطر ... در ... زحمان

هیچکه از معصفر مردم نرست / خواه نبی خواه ولی هر که بود
لیس یخافون علی اللائمین / لیک حرفی امد از آن سبب
طعن خلایق نتوانی شنید / گفتمش ای مرشد راه طلب
لطف تو فی اسمع الله [illegible] / ملتمسم کرد قبول و گشود
امده فی امده مع الله [illegible] / حرفی از آن سر دل [illegible]

سالک اول در که حقیقت نقطه که اولین منازل راه وصول
دولت شهود است و خفتن مراحل طریق
وصول [illegible] حقیقت وحدت وجود

می‌کشدای [illegible] جان خبر / صبح قیامت که آواز صور
صبح قریب آمده بیدار شو / سعی در اسباب صلاح و فلاح
لطفه قد شاء فتاح الفلاح / ارچه سبب مستقبل آمد مدام
[illegible] و انیبوا بهم [illegible] / انیفک امد عن النوم [illegible]
از پی ایقاظ تو باشند [illegible] / تا صبح شفق [illegible] سپر
[illegible] غفلت [illegible] اگر کوش جان / [illegible] سفید [illegible]
گر شنیده [illegible] خود بشنید / در خبر الناس [illegible] دیده
دیده بخواب و دل [illegible] لا ینام / خواب در این قول [illegible]
روشنی چشم دل و جان [illegible] / [illegible] الانام
[illegible] گر [illegible] چشم دل آید بکار / دیده خود بیدار دلان [illegible]
ذره یکی بینی و صد آفتاب / بل همه ذرات زمین [illegible]
در نظر مردم صاحب شهود / نیست جز او هیچ [illegible]
هستی خلق آمده [illegible] / عالم هستی همه دارد [illegible]
[illegible] / [illegible] براه یقین
نیست جز [illegible] / گر نه چنین دیده احول [illegible]

حکایت در سوال [illegible] از قطب المحققین [illegible]
[illegible] ارباب عشق [illegible]

هر که بود حق طلب [illegible]
راه بران ره صدق و یقین
بار ملامت نتوانی کشید
آنکه در این سیر نماید رهم
[illegible] ترتیب این عزیز
ای به وصال از پی غفلت [illegible]
قید بود خواب [illegible]
ره که بجز خواب [illegible] کار نیست
خواب تو تا صبح قیامت [illegible]
بگذر از این سستی و هشیار شو
نامه بگوش رسد از سوی جان
نفس [illegible] در ره [illegible]
این همه خواب اجل [illegible]
[illegible] از اجل [illegible]
از پی تنبیه [illegible]
خواب [illegible] همچون عوام
[illegible] بود [illegible] الناس
[illegible] انسان [illegible]
دیده دل [illegible]
غیر یکی نیست [illegible] وجود
مانده موجود جز او هیچ کس
هستی عالم بحقیقت یکی است
هست یکی [illegible]
[illegible]
کانچه تو [illegible]

طعن و ملامت ز خلایق شنود
[illegible]
نیست ز الطاف [illegible] عجب
[illegible]
[illegible] سالک سخن
[illegible] خواب
گر نه [illegible] گوش دل [illegible]
خبر اخ الموت [illegible]
می‌برد از چشم تو خواب غرور
[illegible] از صبح [illegible] صباح
[illegible] خواب [illegible] صبح و شام
[illegible]
نیست کسی [illegible]
ضعف مزاج و خلل [illegible]
وین خبر [illegible] عوام آمده
عارض انسان نشده [illegible]
باشی و چشم دل تو در منام
منزل خود در حرم [illegible]
در لطف [illegible] بود [illegible]
درد و جهان [illegible]
هستی عالم همه او [illegible]
دایره [illegible]
[illegible]
[illegible]
غیر یکی در دو جهان [illegible]

بی ایاس کینست اجود را بگوی
ای سخت کامد از اسرار دین
در نظر احول ناقص بطن
این سخنم کامده مغز حی
گاو دمار و منی آیی برون
چیردت از بس حجاب دوری
گریه دوست اگر چه دنیا
ستر مار زاغ بکشت تا بکر
ای دل تو تیره و تار از گنا
ظلمت عصیان بدلت تا بکی
گر دل تو داشتی از نور دین
بر تو ان در رخ تو تافتی
لیک بصد مرحله اثنا ز نور
صورت ای معنی را تو دو جهان
از می انگور نگردی نفور
ام خبائث بود ان دختر خوش
باده که زانش دل افروزدت
منفعت حسن بنیش چه خواهی از ان
گر او دست … نقلی غرض
گوش بصوت نی و طنبور چند
گر نگری در رخش ای بی خبر
… کیسوش که چون کنگ …
… صبح … دیل
ارزدی طرهٔ او تا بچند
… بردی از بهر گوش

راه خلاصی ز من اکنون بجوی
تا کنیم بخشش بحق الیقین
… بد وحدت نشود جلوه گر
مدرک تو کی شود از شرح من
بنگری یاران واحد بی چند و چون
و از می از قید منی و توی
چشم دلت را نشود توتیا
ای بی اثر سرمه حدید البصر

شرح کن این نکته بمن ای جهان
شمس جهان گفت که ای بد مزاج
چشم دلت را چو نباشد نور
دیدنی استان نبود گفتنی
احولی از دیدهٔ جان برود
او دمی دو تو همه را بیکی
احولی از دیدهٔ دل کی رود
دیدهٔ تو عین … یکی ننگرد

[illegible]

مانده همه چون ظلمات از صیا
نیست ز ذوق … دور
چند کشی … اندر سرش
شعلهٔ آن چرس … بوریت
انجمه اکبر مس … دال
… صد دانه دهی در عوض
غافلی از غلغل صور حشر
ناوک مسموم بود ان نظر
… بار راده بر آسمان
… که بود مستطیل
… تو زنار سفید
… دور گنبد تو تو زور

ساغرت از بادهٔ عقلت بدست
رز که ز رفعت از ان …
جام بهشت … بکف ملکه
از جگر خویش اگر خون خوری
ساخته بهره … بهرم شراب
از مزه چنگ و رباب بگوش
چند زنی ساز … خلوتت
چشم … مکن دار شوم
روشنی … دیدرت
فرق سر … امین
گیسوی او … ادری
چند از صفحی … نیک

کاین همه نهان امده گرد عیان
احولیت را حکیم نیست علاج
گر تو یکی را دو ببینی چه سود
دیدن آن باید از اهل حیی
سر چه نهان است عیان …
دیدهٔ حق بین تو بیند …
چشم تو بیمار بیکی کی شود
چهرهٔ وحدت دل تو بنگرد
گردی تو از تیرگی دل سیاه
تیرگی آب و گلت تا بکی
شعشعهٔ صدق و فروغ یقین
صورت تو نیز صفا یافتی
از رخ پر ظلمت تو مانده دور
چند بود آن تو دل از باده مست
نفس تو برده ختر اد اهل است
… بر اتش دوزخ تو بست
بهر که می بادهٔ گلگون خوری
شعلهٔ عصیان جگرت را کباب
بنده عقل زدن در گوش هوش
چند روی … نظر شهوتت
دزد ره حکمت … کرم
کی کند از نور یقین اگهت
بین سوی تو که بکفوت و دین
یار سیه در رخ خوب بردی
نقش خراد تو دین … نیک

بلکه بنویسد خط اعمال زشت
در هوس او بر دی ما بخند
نیست یه تیر فرقه شش عان جو
زانیه نیست کو نباید نکو
از داد اینجات و نظر
خند لب او که ترا ارزو ست
نیست تبکی دانش سخن
ابل کوی ذقن او مباش
حالت ازین غنچه دگرگون شود
خند ما مید زلال لبش
در دلت از موی پیاش کان
خند مراد تو تیتع بود
داد کراد التفت ساق تا ساق
ادو نهاده بر منش در
یاد کدش در دل نسب ای نهان
نفس تو تابل تنبان تا بکی
خند کنی کسب خطا و جلل
زانکه بیندش خدا راکنون
خشم تو بوشیده ز حق تا بکی
تا جزه رشت داد که حق بیکی
داد دو دست الی امسای حق
نقش کرد در ملک بدن عامل زشت
ای همه ای غافل تا حق سیند
نعمت [illegible] زرد از رحمتش
ی [illegible] تو شستر

مشت در آن صفحه را سر نوشت
گر رود گر این شوی و گر سیند
دخت آن تیر دا ایمان تو
زشت بجز زشت نه بیند درد
رستی الحق نیز نشود طوکا
حاصلت نهر بلا اهل از دو ست
خند دلت تنگ تو دران دهن
گر نه بکا [illegible] دکو مباش
کار تو تا [illegible] مراد و جوان شود
در چه غفلت ز چه عنفیتش
نیست گمان تو نکو زان میان
ارزوی نفس تو قوی بود
کان الی امد کی مساق
رکف او یا یی ساعی از نیا
کان [illegible] دتری جر دبال
مروح در محنت ارآن تا بکی
خند روی راه ضلال در لبل
کانچه کند نفس [illegible] ب رحون
خند بود د لطف ستار عیوب
سا موجه بخشید که حق سنو
تا بزنی حر [illegible] ت بغرا کی حق
ازبی [illegible] ن و باطل رس
صرف ابلیس دا کا ذنب حند
طرف معاصی جه کنی زحمتش
معصیت ستر از شستر

حیس عیانش گر قند بو جبین
خند بود کفر بدبنت قرین
زانیه نیست رخش در صفا
بس که نهان خوبی دو جانبت
خند کنی زخط دهانش بکام
زهر کند در بدن تو عمل
زان دهن تنگ خدا کن حذر
در پی این کوی بهر سو مپو
خند سبب دانش دل نهی
رتن جون نقره او دل قبید
لکاش حکیم هم که تر ار شستاق
از دل و جان امده مشتاق او
سر کرپی بحده حق است دس
نقص تو [illegible]
ما سلک [illegible] عشقی جلی
عاشقی نفس تو در دین خطاست
کنهد نفس تو اضلال تر
دشمنش با تو عداوت کند
بار گشت دیده دهانش
کام در پای دهنش لب شد
پای بی انکه سوی حق ادی
تا کند از باطل و حق آگهت
رحمت حق بر تو ارشمار
رهبی اندمی بری و نخوری
خود تو بنو مای که الطاف حضت

هست خطا ده تو بر طرف دین
نهند دی چشمش ز اندت راه دین
هر کس بند زاده صورت نما
امده در زشتی نعمت
نامه اعمال چه سازی سیاه
زان بحیات دلت افتد خلل
در ره شود دگر زرت ازان تنگ
خند جوری زحمت هرکان او
نیست ازین سبب امید بهی
در طمع خام از تو تا بخند
حیف بر او کمرش یا ساق
خند بوسنی نسوی ساق او
خند بیاش نهی از هوس
نیست امید انکه ازو بر خوری
در زد و بال است دنیا و دین
ده که بدین نوع خلل پر خطاست
آه و دریغ از تو دارم حال تو
نعنبک دا امید عسر و حبلس
مردی دل از غیر حق او در کحق
زین پس مجنس حق جراد
از همه سو جانب حق بکوی
رهبر حق کن تا نیاید هیبت
خند کنی معصیتش سردار
سر بنهی بر خط فرمان بری
ان دوشت رسم کنی بوده

بر سر انعام بنا خود کی
ستوها از معصیت کردکار
گر نکند حلم الهی طمع
کیست بنا بتن عقاب خداد
کار تو دشوار بود ای عنید
ی ببرد تا درت اید بکار
گذ فزا از غضب او حکات
توبه چرا نیست که گریان شوی
صفحهٔ حال تو ز نقش گنه
آتشی از سوز اردن بر فروز
بلکه دنبال محو ندامت شوی
ی عاظم بلکه ز بس انس حق
سیدار باب و لایت جنید
رفت سوی بر طرف تو [illegible]
دید سری را ز غضب آلوده
کرد سوالش که چه داری غضب
گفت کو ز توبه جوانی بمن
من که درین باب سخن گفته ام
یا [illegible] اه دار ای مرام
گر تو گناه تو فرامش شود
نرد منت انچه بگفت آن جوان
تا بحبیب صادق و حبیب خدا است
شادی ای [illegible] دو
ادی تو از سر طرفی سوی او
در حرم انس بود منزلت

داد مردت به وه ار صد کی
لطف ای ارگنون اتو شمار
در نبود حضرت باری صبور
دای بر احوال تو صد بار دای
م [illegible] از جل من رحیم
ی زان دفرزند به خوش نبار
لیک ز قهرش سوی لطفش از آن
از عمل خویش پشیمان شوی
پاک ز رشحهٔ لا ذنب له
خرمن اثام و جرایم بسوز
گر همه فارغ شده از خود دری
از تو فرامش شود ما سبق

هیچ ترا نیست ز مولی حیا
نفس تو را اسباب عذاب الیم
چون شوی از قهر وی امن خلاص
لطف وی است از نه رعایت کند
در دم آخر چو بیاید اجل
اه ندانم که نبود [illegible]
گر بسپری راه رضایش نکو
آتش [illegible] چو براد علم
گر نبود [illegible] دل از چشم تر
اه ندامت [illegible] ارد دل
چون بدی از خود چه کنی تا رکی
آتش آتش الهی ببرد دشت

حکایت در اعلی بسط حاقه جنید نقوا ای مجلس [illegible]
[illegible] تغر دیدن ادر سته [illegible]
[illegible] ان در مودن او کر جوانی [illegible] سوال از توبه کرد گنم
[illegible] الماضی ذیکا آن جوان گفت [illegible] التوبه ان [illegible]
در جنید گفت [illegible] کا تو دکر انو [illegible]

وس که را جنان سفته ام
آنک [illegible] ازان دادم
حرف خطا کار زیادت رود
تا تو کنم عرص شرح دیان
گفت محبوب خدای ار دو
[illegible] ای که زبس تو اوست
قبلهٔ جان دل تو ندی او
دخت هجران بود داردست

کا کنه ازان توبه کنی یاد دار
گفت زدی صلم ان جوان
قصه جو بشنید جنید از سری
یا [illegible] ان همه کلفت ده
در حرم انس که بی کلفت است
با تو همو انس و هم نشین
محرم خلوتگه عانت بود
تا هد [illegible] بکرت بود

خبه تو ان بود چنین بی حیا
زنک ذو الغفو حلیم کریم
چنند الیس سبیل الخلاص
از غضب او که حمایت کند
یا چو ببر سید ترا از عمل
از آخر به بر سند چگوی جواب
توبه کنی ز به بر هی ادب
آب ز آتش دهد آنک ندم
بر دل از ان نقش نماند اثر
تا نشود قهر خدا مشتعل
نبود ت از سیح کن بی خبر
دقت اعد زنی دولت
زن دل احباب دلالی کرد هاضید
آن سرو سالار ره رهبری
از غضب خود تعجب اید
چیست تکواین غضبت را سبب
گرد همین لحظه سخن در سخن
تا نه فرامش کنی ز نهار
توبه نباشد بحقیقت چرا ان
گفت که ای قبلهٔ ز نشی دوری
ربح ملال ارد در خدمت
وحشت اگر با دگری دحشت است
یا تو همو مونس دنیا و دین
حرز دل [illegible] زبان است انیو
همدم دیم صحبت دیار دد

گاه ببوسی لب شیرین او / گاه کشی طره مشکین او
گه نگری از پی هم در رخش / گاه رخ خویش نهی بر رخش

گاه زنخش وقت ادب خوری / بهره از آن سیب زنخدان بری
که فکند سایه قدش بر سرت / گاه بود قامت او در برت

گاه بگردی تو بگرد سرش / گاه سر خویش نهی بر درش
گاه شود بالش او زانویت / گاه به پهلوش رسد پهلویت

گاه تو بر زانوی او سر نهی / گاه بپایش رخ خون بر نهی
گاه در دست حمایل کنی / حاصل از او آرزوی دل کنی

این همه عشقی که چو وصل وصال / بخشدت آندم که نماید جمال
توبه شود باعث آنها و بس / ورنه مدام کی بود دسترس

توبه بود باعث سور و سرور / توبه او جالب انس و حضور
توبه که صابون گنهان بود / مصقله آینه جان بود

توبه زاهد ز معاصی است لیک / توبه عارف ز عملهای نیک
هر که بود عارف ذات و صفات / خود حسنات است بر او سیئات

توبه گر اسباب نجات آمده / موجب تطهیر عصات آمده
کاش نه زان است که گیرد وجود / جرم عظیم است بر اهل شهود

گر بچنین توبه شوی بهره مند / تاج نب[illegible] بند سر شب[illegible]
چون تو بیابی تاج شوی سرفراز / بر همه شاهان جهان کو نیاز

شیخ [illegible] آنکه در راز سفت / از سر تحقیق درین باب گفت
توبه که از توبه بود قسمهاش / نیست بنوعی که بود انتهاش

سید کونین که معصوم بود / توبه او بر همه معلوم بود
توبه که کردی پی هم بارها / داشت [illegible] توبه بهر کارها

در پی تجلی حق از هم [illegible] بیرون / لاحق آن بود ز سابق فزون
گرچه تجلی است بسی لایزال / آمده تکرار تجلی محال

بشنو از آنکس که رسیده [illegible] / لا تجلی احد مرتین
معنی تکرار چو صورت نبست / سابق و لاحق البته هست

توبه او بوده ز سابق مگر / تا [illegible] لاحق آن جلوه گر
خواه فنا خواه فنا از فنا / خواه بقا خواه بقا در بقا

در همه حالتش بتمام شهود / سابق و لاحق ز تجلی نمود
سابق اگر شد متجلی صفات / لاحق آن بود تجلی ذات

بلکه عیان گشته بود بی شکی / سابق و لاحقی از هر یکی
چون تجلی صفات نمود / [illegible] همه سابق و لاحق که بود

[illegible]ق و لاحق ز تجلی ذات / داشت مجرد ز لباس صفات
ذات بهر دم تجلی برو / بهر نفسی شوقی [illegible] در او

ای عجبت او [illegible] زلال / گرچه شد [illegible] جمال
سیر بذات است اگر بیرون ز حد / [illegible] تجلیش فزون از عدد

حرفی اگر سیر تو باشد بذات / وارهی از کشش کاینات
[illegible] بی تو بها / لیس [illegible] الا [illegible]

مسلک سیوم در صفت اخلاص که فرع یقین است

[illegible]

نبود ذات این سیر نهایت [illegible] / منه المبدأ والیه المسیر
ای بره عشق سلوکت بهوس / [illegible] این آن بود اخلاص و بس
گر بود این لوث [illegible] ره ترا / زود برد بر در الله ترا

چون تو [illegible] / با [illegible]
بلکه همو خود [illegible] در ره [illegible] / [illegible] باشد [illegible] توفیق

ترسی [illegible] / برق [illegible] او کونه است
مرکب [illegible] آندم که بود [illegible] / بلکه زی [illegible]

قطع [illegible] / طی مقامات [illegible]
بسیر [illegible] / [illegible]

چشمه اخلاص چو گردد روان / بحر فتوحات زند موج از آن
قطرهٔ او لجهٔ بی انتهاست / بلکه ز هر قطره روان لجه‌هاست

گوهر اخلاص بجذب صفا / آمده چون جوهر آهن ربا
فیض ربا آمده و فیض ده / بر نفسی فیض دگر به ز به

مخلص عشق است بنیضی احق / کامده مخصوص بخاصان حق
فیض عظمی که رسد جا بجا / می طلبد گوهر ز اخلاص را

سید دوانی که بود این گهر / نبودش آرام بجایی دگر
زین دو صفت عاشق یکدیگرند / هر چه توان گفت از آن برترند

فیض ز اخلاص چو باکی بود / در همه حالا ز همه وی بود
آنکه فتد از ره اخلاص دور / فیض الهی بود از وی نفور

وانکه در و نیست از آن رنگ و بوی / آن نکند رو بسوی از هیچ سوی
فیض و فتوحات شد از وی عدم / در خور اخلاص نه بیش و نه کم

آن بود اخلاص که خود را خلاص / ساز از اغیار چه عام و چه خاص
معنی اخلاص و فنا خود یکی است / مخلص فانی بجهان اندکی است

اول آن گشته الف جلوه گر / تا وی از وحدت هستی خبر
هستی مطلق که بود عین ذات / ذات خداوند همه کائنات

آنکه بکونین وجود دگر / غیر وجودش نبود جلوه گر
لفظ خلاص آمده بعد از الف / یعنی الا ای بنعت متصف

شاهد وحدت چو نبود نقاب / ساخت خلاصت ز همه ماسوی
هستی واجب چو ظهور از تو کرد / پرده هستی تو دور از تو کرد

شکر هستی حقیقی چو تاخت / هستی وهمی ترا محو ساخت
وحدت ذاتی که بود از نشان / رهبرت اخلاص بود سوی آن

این که الف اول و صاد آخر است / در وسطش لفظ خلا ظاهر است
آمد اشارت که خلای دلیست / باید از آلایش آب و گلت

تا احدی را که الف یاد داد / چشم تو بینند که بود عین صاد
گر دل تو خالی از اغیار نیست / روزی تو دولت دیدار نیست

دل که درو جای منزه زکاست / منزل اغیار زدایی گی زد است
تا دل تو بر بیند از این و آن / بر زنتو دارند دلی تازه خوان

تا نکنی دل تهی از غیر او / جلوه جانان ز دل خود مجو
گر دلی تو بود از صد کسی / یعنی از اغیار بود آبدیی

اندک اگر هست اگر بسیار بیش / سهل نهد از بکف فکر خویش
سازی تهی خانه ز هر خس بکم / تا ننهد صاحب خانه قدم

صاحب آن خانه بود و نبری / گر همه سو هست بسوی دری
صاد که اخلاص مقدم بود / جانب صدر است اشارت در او

یعنی از اغیار که اخلاص صدر / در صف ارباب نه باشی صدر
معنی احد بود اخراج غیر / در حرم سینه چه شد رو چه جسم

چون همی از تو بجهان غیر نیست / از خودی خویش ترا خبر نیست
تا نرسی از خودی خود تمام / آمده مخلص بتو گفتن حرام

صاحب اخلاص خلاص از خود است / فارغ از اندیشه ننگ و درست
مخلص اگر چه بخدای است خاص / لیک بود مخلص اخص خواص

آن به عشق از خود خود گر / خود فرح هستی خود را نکب
ابد ... آنکس که خدا باشدش / ساخته از هستی اطلاقش

نیست این لنگه ز اضطرار / بود بحالی شد ازش اختبار
نیست آن شد آن نیز و لیکن نبود / دخل وجود او در انتهای وجود

سرود علم کشید بملک یقین
حکایت ... احوال ...
ابد بمحبی و محبوبی این

... نظام الدین احمد ... ابو ... نظام الاولیا ... جمال الدین ...

تا بی از رشد عرفان شست / گنج شکر آن شد اهل حضنت
گرد راد ... سؤال / یعنی ز احوال نظام و جمال

گفت کای مخلص دان مخلص آب — آن در ما با این خود خلاص آب
مخلصی ان همه محبوبی است — خود همه سر تا بقدم خوبی است

مخلصی این مجبی کشید — عین محبت شود او را ندید
کسب نظام آنکه بوجه تمام — بسته از سلک حق بی نظام

او دست نظام فیه اولیا — تا طلم لولو نشاند نقاب
کسب حالی آنکه بود تا نسوی — هر دم او معجزه عیسوی

خود نما آید با بوار بسم — زاده انا نزاهته اسوار هم

ای بحساب [illegible] اشتغال — سعی تو ده بیت تحصیل ال

ما از تو هر چند بود بیشمار — غیر شمردن نکنی هیچ کار

مسلک چهارم در بیان حقیقت [illegible] که از حلاوت [illegible]
چرا [illegible] دو در [illegible] معنی قوام [illegible]
فتیل ان [illegible]

گه شمری سر و آثار را — که درم و درهم و دینار را
گاه حساب تو رخت و متاع — که بهایش دعقار و ضیاع

گاه شماری شتر و گاو و گوسفند — اشتر و اسباب گیتی و گوسفند
که شمار را دری ای بی تمیز — اخوت و اولاد و غلام و کنیز

گاه شماری کتب بی زوال — بحل اسفار [illegible] حال
بس که رحیل است به شب محجب — بهره معنی نبری زان کتب

بهر تقاضا خبر بود آن بس نو — عام فریبی است ازان کیش نو
تا بود آن موهم طبع عوام — آنکه تو بینی از علمای عظام

عالمی از جمع کتب کی بود — ان همه بی علم حولانش بود
لی تو از آن فایده کبری نه غیر — زانکه بود بحل تو متاع خیر

از کتبت بهره نکرد [illegible] ام — طعمه کرمان شود آنها تمام
گاه شماری رکعات نماز — لیک نمازی نکنی با نیاز

گه شمری عمره و حج و صیام — لیک ز اخلاص تهی آن تمام
گاه حساب تو بصارت بود — که تو از [illegible] افارب بود

گاه منازل شمری تا که فند — او [illegible] سوی ما شکند
یا لحظه [illegible] عدنی [illegible] ری — تا [illegible] سنگ خطا [illegible] ری

گاه بعد یوم دیدار این حساب — هیکلی اما به تو حساب جواب
کم ز حق دایی خود نه ز ده — ساری و باقی [illegible] هیچ کیه

بر سر مجنون ز حق خود دهد یاد — [illegible] تهی و میرود [illegible] یاد
صد درم اروی اگر [illegible] عاقبت — لیک دم اصل [illegible] ز بهر

که از اسعاد رسد آن حدیث — می شود آنگاه [illegible] حدیث
ماه بماهش چو [illegible] شمار — می کنی آن [illegible] صد هزار

از حق ز تو راه [illegible] دری کشش نه — ده که چو [illegible] کیش نه
وای بر آن کو نه حسابات تو — در ره حق گشته حجابات تو

غافلی از پرسش او در حساب — آه ندانم که چه گویی جواب
روز حساب [illegible] معنی دان [illegible] — باشی [illegible]

بیشتر از اندیشه کن حساب — هر چه تو کردی ز خطا [illegible]
هر نفسی کز تو ترا [illegible] نکو — تا که مصروف [illegible] شمار [illegible]

تو مدد کن [illegible] و بکن شکر خبر — در ره [illegible]
گر ز تو یک خیر بود در دو دم — [illegible] ره این [illegible] قدم

داخل این طایفه باشی اگر — هر نفس اندر تو جاری ذکر
خیر دو دم به ز خیر [illegible] بود — [illegible] لایق تحسین بود

خیر تو حاضر بجدا بودن است — در همه اشغال جدا بودن است
سعی در آن کن که ترا [illegible] حضور — در [illegible] بود بی قصور

بلکه بهر لحظه [illegible] بیشتر — هر نفسی بهتر از ان بیشتر
و مدمدم [illegible] افزون شود — تا نوبی تو ز تو [illegible]

گره ترقی بود [illegible] بدم — حاصل [illegible] اگر شود [illegible] بدم
هر نفسی باشد ترقی کوی — ورنه بود [illegible]

۱۶

ای که ترقی نکنی در حضور
گفت نبی صلی الله علیه
هر که مرادش است برابر دو روز
معنی این قول نبی را رسول
غوث جهان قطب زمین و زمان
گفت مراد است دو دم زان دو روز
گر دو دم نیست برابر درست
ای که نکی فکر تو در کار نفس
نفس ترا نیست جز این هیچ کار
کار وی این بود و در این پایدار
دور شب فکر شهوات و طعام
نفس تو هرگز نشود کامیاب
بر تو که از وی در دین گشاد
کار روی نفس میسر کسی
برود و نیش تن کنی ای خودپرست
این همه را گر دل جو بینی مهار
در شو سوی نفس محیط و ذلت
بس که در جرم کرد باید دولت
جوهر [illegible] نور از جان شود
جهل مرکب بود این اعتقاد
کاری از خلق بجلای
صنع الهی بجهان بنگری
تا تنت ظاهر شود [illegible] درون
فکر کن اول بخود و حال خویش
بیکه تو [illegible] همه عالم تمام

حکایت در [illegible] عزیزی [illegible]
[illegible] خزانه [illegible]
در خدمت [illegible] شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی
قدس الله تعالی سره السبحانی [illegible]

مرشد سمنانی رهنما همگان
قطب زمان جل سخن [illegible]

هر نفسی شیخ ذکر [illegible]
معرفت ذوق حضور شهود

هر دو دم [illegible] زبان
بیند تو حرف یگان تمام

[illegible]

لذت جسمانیت آید پدید
یار با ابلیس شود نفس دون

هر طرف [illegible] شود گشت [illegible]
آتش ابلیس شود شعله زن

دایه ابلیس از آن [illegible]
روح تو از جسم تو [illegible]

بر ز مراد تو بس آید دلت
دل [illegible] هوا و هوس

از دل تو [illegible] ایمان [illegible]
گر تو بر بینی که خرد [illegible]

از شک [illegible] طریق ارشاد
پاک حکیم [illegible]

خالق خود را بکنی [illegible]
[illegible] از صنف خلایق کنی

راه بر صنع [illegible]
خلقت هر چیز تصور کنی

قدس از صنع [illegible]
بر تو ز هر ذره شود آشکار

در نگر اکنون که چه بودی [illegible]
هیچ نشانی ز وجودت نبود

هست در [illegible] محکم نظام
آن همه را گیت که یک نفس

غایت نقص است و کمال حضور
دار ز [illegible] کتاب [illegible]
[illegible]
کرد یکی از [illegible] اهل کمال
نکته سر [illegible] تکلم نمود
[illegible] انبیا همه [illegible]
قول رسول است علیه السلام
همت دون تو [illegible] کار نفس
گر تو برآید [illegible] سعادت [illegible]
کوشش [illegible] کار او
تا برسد نفس [illegible] بکام
تا نکند دین و دنیا خراب
جوهر عقلت [illegible]
کار دل و دین خود [illegible] کنی
عقل و دل و روح تو گردد زبون
[illegible] هیچ [illegible]
گیر [illegible] روح [illegible]
بر [illegible] شود [illegible]
داد [illegible] نفس و هوا
داد ترا [illegible]
خوض در اعیان و حقایق کنی
در همه ذرات تفکر کنی
حکمتش از ذوق [illegible] هزار
گیتی که [illegible] وجود
ساخت [illegible] یک قطره آبی [illegible]

نگر کن آنگاه نبیهای حق
بنهد وقت امام زمان
مطلع انوار جمال و جلال
حجة الاسلام غزالی که بود
جو [illegible] ان در معنی کشاد
[illegible] از حصل طریقت سمات
کار خواص است تفکر بذات
هرکه نه این زمره عالیمقام
گر دل از آن فیض شود پر ز نور
با بره محبت [illegible] رهان منه
خنده توان گفت ره [illegible]
بهت و جدل [illegible]
منزلت اندم که شود این مقام
ای که تکبر بود آیین تو
دین ترا کبر تو بر باد داد
سستی [illegible] کوشت مدام
فضل و کمالش [illegible]
ای بری جای ز خود [illegible]
پای تکبر چه نهی [illegible]
از سر اخلاص بر آن [illegible]
شاه رسل سید اهل صلاح
اصل وجود تو جو از خاک است
چون [illegible] از خاک
پایه ابلیس [illegible] در اصل نیست
هست [illegible] صفت [illegible]

پس صفات خفی اسمای حق | بر تو اسما و فروع صفات

حکایت در منقبت امام حجة الاسلام ابو حامد محمد غزالی [illegible] حقایق را بتفکر در خود [illegible] امام [illegible] تفکر در ذات [illegible] عوام است [illegible]

داد کس از ره تحقیق داد
گفت تفکر بصفت بایدت
ذات منزه ز مکان و جهات
او بود از حیله عوام انام
بهره توان [illegible] نور حضور
کامده [illegible] کره در کره
خنده توان کرد جبل [illegible] دلیل
راه طلب قطع کنی [illegible]
[illegible] از آن [illegible] بکند کام

گفت یاران محبت شعار
گفت جواب [illegible] تمام
اهل شهود [illegible]
از مدد فیض شه انبیا
خنده بود همت تو [illegible]
گر ره محبت افتد گذر
بر تو [illegible] راه [illegible]
[illegible] اگر [illegible]
گر بودی [illegible]

[illegible] صفت [illegible]
[illegible]

[illegible] ادیان بود [illegible]
[illegible]
با [illegible] تکبر نهی [illegible]
سر بره عجز [illegible]
[illegible]
آمده [illegible]
خاک صفت [illegible] ره حق [illegible]
[illegible] ان [illegible] خاک
نسبت [illegible] آدم [illegible]
[illegible] منقبت [illegible]

گو [illegible]
[illegible] مجالس [illegible]
خنده تو [illegible] تکبر [illegible]
قطره آبی [illegible] تکبر کند
خاک نشینان [illegible]
[illegible]
هرکه ز [illegible]
شعله [illegible]
[illegible] ادم بود [illegible]
هر صفت [illegible]

ره بهرت آید بسوی ذات
که [illegible] نهان
منبع [illegible] زلال وصال
[illegible] دین جامع علم و شهود
[illegible] تفکر نبود هیچ کار
[illegible] تفکر بصفت [illegible] عوام
فکر بذات است [illegible]
داخل این زمره [illegible]
از ره تقلید [illegible]
بگذر از آن [illegible] البصر
[illegible] حقیقت نشود [illegible]
[illegible] دل [illegible] شهود
[illegible] مقصود [illegible]
[illegible] دنیای دنی [illegible]
[illegible]
[illegible] علوم [illegible]
[illegible] تو [illegible]
[illegible] که تو [illegible] تصور کنی
ذره خاکی [illegible] تکبر کند
پای [illegible] بلند
[illegible]
[illegible] صفت [illegible]
[illegible]
نسبت [illegible]
[illegible]

خود نتوان گفت ترا آدمی / تاک چو بشکفت ز روز ازل
گرد تنت کی رود از روی جان / بحر که دارد عظمت بر کمال
قالب نیستی است تنش نام / خارج خویش خسی را دهم
لاله و گل آید از و در گفت / کوه که دارد [illegible] اثر
یکی از صدق برو ریخت / تا برسد در ره صدق و صفا
پاش خوش که [illegible] / گوهر آن سنگ [illegible] ازل
خلق و نهندش همه تخت در [illegible] / بخت دارند همه را [illegible]
نفس پرستش به که تواضع کند / زود تو اضعه کنند او [illegible]
خیر دعا [illegible] تو نکنی [illegible] / [illegible] شد از جور کسی
شکر شکر آمده [illegible] / تشنه خون تو جو کرد دلیر

حکایت سلطان العارفین بایزید بسطامی قدس سره السامی
[illegible] در تعلیم [illegible]

[illegible] سر [illegible] / قطب جهان در قدم او نهاد
[illegible] بهای [illegible] / [illegible] ربا [illegible]
بار دیگرم خاک کف پای تو / [illegible] رس زد و تواضع نمود
رحمت حق باد [illegible] / آنچه [illegible] حرف
کرد تواضع چو وجود دار / سلک تواضع [illegible] نظام
نفی خود و ترک همه [illegible] / خیر [illegible] پاینده

[illegible] صفت [illegible]
[illegible]
[illegible]

از تو یاد [illegible] / کار تو از حکم قضا [illegible]
[illegible] / گرچه بکام تو دهر [illegible]
هیچ ندانی تو که عاقبت / این همه عابد [illegible]
گفت انا الله [illegible] / گر تو انا الله [illegible]

ای صفت آدم اگر یک دمی
تا نشود روح تو حارد [illegible]
پس که تواضع صفت [illegible]
خاک چو آید تو تواضع صفت
پیش چو خاکی که بود [illegible]
گر سر آئین تواضع [illegible]
[illegible] از سر [illegible]
بر تو کسی گرچه ترجیح کند
آنکه به دشنام تو [illegible]
هر که ترا زهر نهد در دهان
[illegible] عشق ازل [illegible]
[illegible]
[illegible] آمده از باده [illegible]
داد بد [illegible] سیم [illegible]
شد سر [illegible] موجب [illegible]
سکنه [illegible] علی [illegible]
[illegible]
رخش تواضع [illegible]
[illegible] روح [illegible]
[illegible] و تو صحرا [illegible]
خاطر [illegible]
[illegible] فلک [illegible]
کار تو از حکم [illegible]
[illegible] تو برد [illegible]
طلب [illegible]

روح تو خارد به مران شود
در [illegible] او [illegible] مثال
[illegible]
گر شکند [illegible]
دردی [illegible] هیچ [illegible]
نبود [illegible]
بار [illegible] کرم [illegible]
در [illegible]
مرهم [illegible] بود عفو [illegible]
ز آب [illegible]
[illegible]
جانب [illegible] نمود
روی تضرع [illegible] نهاد
آنچه [illegible]
[illegible] دو جهانش [illegible]
[illegible] تواضع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

لحظه‌ای سرکشی نکنی زنهار   توبه از آن کن ز حد اسرم دار
گر ز قضا شکوه کنی ورزرد   شهد بیابی چو نصیب است [illegible]

هرچه تو کلک قضا زد رقم   از گله‌ات نشود بیش و کم
کس نشو اند که رهد از قضا   نباشد [illegible] رضا

دل به قضا بست خلاص مجال   راضی از آن باش علی کل حال
از فزع و ناله ترا سود نیست   در غم و محنت زدی بهبود نیست

از غم و اندوه رسیدن چه سود   ناله و فریاد کشیدن چه سود
هرچه رسد با تو ز لوح و قلم   خوش بهمان [illegible] شادی [illegible]

نالش تو رد قضا کی کند   رنجش تو دفع بلا کی کند
جامه مکن پاره و رخساره هم   ز فلک اطلاق ستمکار [illegible]

زانکه تو [illegible] فلک نیز بود بیقرار   گردش او آمده بی اختیار
سخت [illegible] چو کمان قضا [illegible]   آمده سرگشته چو کمان او

او چو تو درمانده به چنبر محنت است   در تو گرفتار به چنبر نهیبست
چند به بیداد قضا دست [illegible]   سازش از بیخردی متهم

ابلق تند آمده لیل و نهار   حکم قضا فارس ابلق سوار
نیست فرس را بکف خود عنان   گرچه بمیدان شده چون [illegible]

رنجی اگر ناید تو رسد [illegible] سوار   خاطر خود رنجه [illegible] مدار
محنت و رنجی که رسد از قضا   کار موحد نبود جز رضا

گوش به قول رضی الله دار   ادب براه [illegible] آر
ورد دل آنکه ز حق آگه است   قول رضیت بقضا [illegible]

چیست رضا عمده ارکان دین   شیمه‌ی مرضیه اهل یقین
چیست رضا تخم سعادت [illegible]   افضل اعمال و عبادات [illegible]

چیست رضا میوه بستان جان   ثمر مقصود دل عارفان
چیست رضا کام ده مردوکان   در [illegible] شرف [illegible]

چیست رضا نقص [illegible]   صاحب آن در دو جهان سرفراز
چیست رضا مایه نقص و کمال   نقص چه کمالی که ندارد زوال

بحر [illegible] تقاضای خدای   نامدر [illegible] رضای خدای
گرچه بسی نقد و عطای [illegible]   بر تو ازان جمله رضای حق است

ازرد همچون که بحق تشنه است   گفت که رضوان [illegible] اکبر است
نیست ز اسمای الهی شکی   کان بعدد هست هزار و یکی

حکایت عارفی از اصحاب کمال که با وجود اجتماع چند مرض [illegible] بجلاس [illegible] راضی [illegible] بود [illegible]

نقطه رضا دار [illegible] تمام   آمده از روی عدد والسلام
بنده‌ی عارف صاحب کمال   دره اندوه و بلا پایمال
رنج تب و رعشه و دق [illegible]   داشته با هم همه بی انقطاع

بی سر و سامان ز فقر و حقیر   معلس و قلاش ترا از سر فقر
سیم وی از آن اشک [illegible]   پیرهنی بر بدن او ز گرد

بر جگر سوخته داغ غمش   بوکجای درم و در [illegible]
بستری از قوده خاکسترش   بالشی از خشت بزیر سرش

کلبه ویرانش نه از آفتاب   مانع او گشته [illegible]
در لحد افتاده [illegible]   [illegible] و چو خورشید بمغرب فرد

محنتش القصه تمام جهان   بوده که کس را نبود در جهان
گفت [illegible] حال رفیقی باد   حال تو چون است خدا را بگو

داد خواهشی که عالم دگر   گفت [illegible] خرم و خوشحال [illegible]
هرچه مرا چرخ [illegible] بود   [illegible] او بود

کانچه همی آمده آزردگار   آمده مرضی خداوند کار
مرضی من مرضی حق است [illegible]   نامده مرضی [illegible]

در همه احوال [illegible]   که با هم همه محو [illegible]
غیر رضاش که در آن [illegible]   نیست [illegible] رضای [illegible]

مرضیش ار درد و بلای صعبست	این همه گر با مرضای منست	چون رضایم همه حالم بود	کی به ازین حال بحالم بود
صرفی اگر از ره رضاست ای	راه بطرز تجارت به سر بری	دارمی از محنت سود جهان	عیش بود کار تو در این جهان
ورد و دو الکر دده و غم شاد	باشند از اندوه و غم آزاد	گر بودن محنت بی انتها	از رضا کن الله تعالی بهن

سلک ششم در صفت شکر الله کریم
قلیل من عبادی الشکور اگرچه در صورت
... بود

ای تو بلطف و کرم کرده کار	برتر از اندازه بودن از ...
بر تو دمادم کرمش لایزال	لطف در شمع کرامتش لال
بر حصه تقریر عطایا هست تنگ	توسن ادراک ...

گر همه شود سر بسر تو زبان	شرح سر موی از آن کی توان	وصف کمال کرم او محال	کوته از آن دست درازی خیال
رحمت و افضال وی افزون ز حد	نعمته دائمة لاتعد	هر نفست از کرمش نعمتی	هر تو هر لحظه از او منتی
دمبدم از وی تو بلطف و کرم	کم زده نعمت نبود هیچ دم	سعدی علیه نفس حضری	این شنیده اهل صفا قول وی
سوخت درازی دگر ...	کامد از و زنده کی باد و بس	گاه دخول است ممد حیات	وقت خروج است مفرح بذات
هست دو نعمت بدو لا محال	در همه عمر ازلی هم لایزال	نعمت او بیحد و اندازه است	هر نفسی تازه تر از تازه است
در نعم او چو ... سخن	شکر کن و شاکری و شکر کن	شکر ترا نعمت او طالب است	هر نفست شکر دگر واجب است
نعمت او در است ... شکر	هست و فیض کش ... شکر	شکر تو و نعمت او هم سر	هر دو بهم طالب یکدگر
نعمت ... چو بپای رسد	شکر و سپاس تو بپایان کی رسد	شکر تو و نعمت ...	گر بود آن صد بود این صد هزار
نعمت او قافله بر قافله	... بود این سلسله	شکر تو او را به از این کی بود	گر تو ز عجز سوی وی بود
سوی درش او ای ...	نعمت او صرف ...	نعمت او پاک بر علت است	شکر تو کی لایق این نعمت است
شکر ترا ... این ...	... از ... یکی ...	هر چه در ... اینهاست	در خور غیر ...
شکر و سپاسی ...	کار ... تو نبود کار داد است	نعمت ... لطف داد	... وجود ...
شکر ... نعمتی ... کان	... اگر ...	... این ...	نسبت ... تو او ...
آمده ... ز ...	نعمتی از ... سوی ...	شکر گذار نعم ...	از ... نعمت سوی منعم ...
نعمت ... دلبرت ...	شکر گذارست ... در جهان	... دشمنی	سوی حق ... طرفی بکردی
کثرت ... نبود ...	تا به وحدت شود ...	شکر گذارش ...	در نکری غیر ز ... بود
شکر که ... کرم ...	ز تو ... اغل ... است	شکر گذارش ...	از گل و سنبل و ریاض جهان
... دی ... دست	چه ... شود ... خلعت	ذائقه کز لذت ... اول	... از شربت ...
شکر گذاری ... نعمتی	... ادراک ...	هر ... دو ...	... کن ...

شکر جمیع نعم ذو الجلال | دولت توفیق تو بر شکر هم
ورنه بود در ره تحقیق شکر | سلسله‌اش را [illegible] آن

حکایت سوال درویشی در کیفیت شکرگذاری از قطب ربانی شاه شجاع کرمانی قدس سره

ساخته مأمور بامر محال | گفت که شکر تو همین بس که او
شکر خداوند بود در دوام | شاکر گذارش کنی لایزال
عجز ز ادراک جزا دادنش | حرفی اگر شاکری اقرار کار

حکایت [illegible] در فضیلت حقیقت توکل که جامع فضایل فرد و کل است

قبله خود داشته اسباب را | کاش تو داشته سبب را سبب
ور همه سوزدی الباری بود | نیست عجب گر گذرانی جدل
ورنه ملک دولتی یاد از جهت | رازق تو نیست جز الکسی که او
از عدم آورد ترا در وجود | کرده به او نیک تو اندیشه‌ای
از [illegible] به قیمت ارزانی | تا نه به [illegible] پادشاه
گرنه بسود خداوند جود | گر نبود فضل خداوند یار
گوی بیدت او نورده از جهت | گر نشود شمه لطف اله
ورنه شود شکر تو انگوره | گندم اگر کاری جو بدروی
حنظل و زقوم دهد بر ترا | گر نبود فضل خدای جلیل
دجله و جیحون نشود [illegible] | ز تو انگه حکمت او در سپهر
خاصیتی راند به [illegible] | تا نم لطفش نفتد بر صدف
باد [illegible] | لیک بود فضل خداوند کار

حکایت [illegible] اعرابی [illegible] عالمیان علیه الصلوة والسلام [illegible]

[illegible] غباری به هوا [illegible] | [illegible] ارنم باران [illegible]

نیک محال آمده بی‌شک محال
شکر بود نعمت توفیق شکر
کرد یکی از [illegible] سوال
نعمت ایزد که بود بیحد و
[illegible] از چه رود ذو الجلال
[illegible] ورزانت تمام
[illegible] اگر آسی ازان [illegible]
ای ز سبب مسبب رو [illegible]
مانده ز بس حرص [illegible] صبح و شام
کعبه خود ساخته ابواب را
لیک ز بس [illegible] کرداری باد
دارد [illegible] ناشناسی که گشت
خود تو نبودی دگر ازاد بود
گرچه نهی دد دهن خویش نان
گرچه تجارت کنی اما چه سود
نعمت هر چیز که گویی [illegible]
بی از الطاف الهی بجوی
نخل نیارد رطب تر ترا
گر نه بود بحر عطای وی آب
[illegible] اصلا [illegible]
گر نه بود نفحه فضلش اثر
گر نشود [illegible] از جود
[illegible] که [illegible] شاد
کرد سوالش [illegible]
[illegible]

آمده اعلا و اجل نعم
[illegible] بطریق خرد اندر جمال
کای در تو قبله اصحاب حال
[illegible] نبود از حد و حد
آوری از هر طرفی سوی آن
گرچه اداگردنش آمد محال
جز ره عجز [illegible] خود
رهبر مخلوق [illegible] تو
آوری بر ابواب خلایق مدام
داری اندر روزی خود را طلب
در ره روزی دهیش مستقل
در ز رحمت داد غذای نکو
آنکه دهد با تو جوی یا خسی
گرچه کنی خدمت [illegible]
خنده [illegible] خریدار تو
شک بسود [illegible] خاک [illegible]
بهره [illegible] خود [illegible]
[illegible] تو گردد [illegible]
گر نشود نور [illegible]
قطره نگردد گهر اندر صدف
[illegible] کاری کند در بهار
[illegible] باران [illegible]
[illegible] نهاد
کای تو امام دو جهان [illegible]
گشت [illegible]

بس که بباریدند از غم [illegible]
غارت او بند عادت [illegible]
جا و کم الغیث [illegible] حصل
ضمنی اگر رزق خود از دست
بر کس [illegible] کرده توکل [illegible]
و نیست [illegible] بود و دل [illegible]
[illegible] توکل که کسی [illegible]
[illegible] خدمت که [illegible]
در همه احوال برین [illegible]
ای که غم مال دو چشم تو تر
بس که خیال زر اندر دل است
[illegible] اگر [illegible] گنج سنج
گر همه تن خود تو شوی [illegible]
از غم مالت که شود خون جگر
داروی آن گر تو بدانی که چیست
خند تو آن [illegible] گنج رنج
لفظ قناعت که [illegible]
[illegible] اشارت که [illegible]
گنج [illegible]
قلعه [illegible]
قصر [illegible]
دانش دولت [illegible]
[illegible] احدی [illegible]
[illegible] جاوید از [illegible]
[illegible] طمع [illegible]

مزرعه و خانه و مردم [illegible]
در طلب [illegible]
بلکه در درخت [illegible]
از در حق خواه که [illegible]
و من [illegible] اسباب جهان [illegible]
گرچه تجارت کند [illegible]
از همه اعمال [illegible]
آن توکل [illegible] تو را

صورت این حال چو کردند عرض
گفت [illegible] خورستند
رزق زباران نخورد هیچ کس
روزی خود خواه [illegible]
هر که کشید از همه اسباب دست
هرچه [illegible] حاصل بود
نیست توکل [illegible] هیچ کار
نیست توکل که [illegible]

[illegible]

سیم [illegible] همچو زر
علت [illegible]
سیم [illegible] گنج گنج
حرص زر [illegible]
نیست [illegible]
[illegible]
به [illegible] قناعت نشود [illegible] گنج
در [illegible]
خاک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] در عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نفعی [illegible]

بهر زر و سیم [illegible] حرص [illegible]
نیست عجب [illegible]
حرص تو [illegible] نشود هیچ کم
[illegible] حرص تو [illegible]
[illegible] دل بود [illegible]
داروی [illegible] قناعت [illegible]
کم شود اموال جهان [illegible]
[illegible] که گنج [illegible]
[illegible] چو خاک
[illegible]
[illegible] قدم
[illegible] خدا [illegible] نور
[illegible] تقنعت [illegible]
طرفه حیاتی که ندارد ممات
[illegible] طمع [illegible]
سعدی شیرازی [illegible]

بار بار شاه سموات و ارض
از [illegible] خورسند
با همه [illegible] رزاق خدای [illegible] بس
ابر [illegible] زمین [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون همه [illegible] خداوند کار
نیست توکل [illegible]
شکر خدا [illegible] و سپاس
[illegible] تو در [illegible]
چشم تو [illegible]
بلکه فزاید طمعت [illegible]
[illegible]
[illegible] علت [illegible]
در [illegible] طلب [illegible]
گنج قناعت نشود هیچ کم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دارد [illegible] اشراق [illegible] حضور
[illegible] حیات [illegible]
راه [illegible]
نیست [illegible] طمع هیچ [illegible]
[illegible]

گفت طمع راست سه حرف ای
یک لب نانت چو کند دم جوع
کی بری در دو نان بی نمک نان مرد
خلد برین بود مقام بدو
به که نگرد ی هوا و هوس
[illegible] نی هوس
کهنه جو کافی زر بی عورت است
آنده خاکسته گلخن نشین
خانه سماں کس که چو سود جرب
مرد که در کنج قناعت نشست
تا جری از راه تضرع دو بد
گفت کشیدم رنج و رنجها
بود امیدم که ز رنج سفر
لیک امیدم نه بر آید ز دست
کرد با او آن شه ملک صفا
حرفی اگر بنده بدر سامعین
دل که بکم خویش چو شی لاجرم
بیش ز بسیار شود اندکیت
ای ز دش اهل حق این تو
بعد شهادت نخد او رسول
رکن عظیم است دین نماز
نیت و صوی و تو ضی دست
خاک به آب تر آلوده دل
کی شود از شعه پاک دهان
پاک بکی [illegible] ز دهیان

نبود از آن مرسه امید بهی
بهر شکم خنده بخلف رجوع
باز کش منت دو نان مشو
از سبب گندم از آن شد بدر
ماہی حواں دگران چون مگس
جام طرب طاس سفال از سبب
حامه تو حور ستی از شهوت است
گرم تر و نرم تر از پوستین
مانع باران بود و آفتاب
یافت خلاصی ز غم هر کس

خوار کند در دو جهان
شکل لب نان چو هلال آمده
دفع ضرور شده کند نان جو
گر نه طعامی است بکام خود
زهر خورد نفند لیمان مخور
برتر از آن نوشان حصیر
موسم دی سرکه گلخن نشست
خند تمنای تو عالی رواق
کنج قناعت نگر بنده گیی
گنج که در کنج قناعت بود

[illegible]

کام شد حاصل از سیم شهر
از پی توفیق قناعت دعا
بس بود بنده بنیاد دین
و از پی ارد [illegible] نام
نکته الاف فزاید بکبت

از تو د [illegible] مراد التماس
گفت قناعت دید و گنجها
بدان قناعت بکش
جز بکم خویش قناعت مکن
نیست جز این شیوه اهل نظر

[illegible]

لیک شد که بود تا ز
تا نه دل از لوث دست
گر نه بد گر آبی ز طلب الله
غیبت دگر نبود ز بهمان
گر چه دل شست [illegible]

از پی صوفیش بود از
وهم نفسه رسمه ما سوا
پاک خدای است و سر ذکر پاک
گر چه نشو بتی و هش خود تمام
به بهشتش عنی عله [illegible]

غز غریب بر غیف دنع
ماه نو شام و ضال آمده
در طلب کرده گندم دزد
بود جرب طعام خود
نفند لیمم است از آن تلخ تر
به بود از بهشتی قبای حریر
رونق سنجاب سلاطین شکست
کلبه پست تو بخوبی رباطی
کو نکند عشق و نغم ببی
بر دره کو هر طاعت بود
بر در شاه غزه باز رید
تا شود م حاصل از آن گنجها
ده صد و ده صد شود م سیم و زر
تا شود م مال فزون از قیاس
نخدت آسود کی از رنجها
بیش مجو با کم خود باش خوش
تا کم تو بیش شود ای سخن
ما به گفتیم تو دانی دگر
حب حبیب علی دین تو
کار ده بیت اصل و اساس اصول
ای عظیم بلکه بخواب چشم
بشستن دست تمنی نشسته روا
ابد اهن پاک زاد و ساخ خاک
پاک نگر دد جو بود دم
بشنو جو دمنش آمده از

تا دل خود را نکنی شسته شوی
گر نه سرگشته ز اعدا تر آب
نفس ستیزه گری که ترا در بر است
این بود آن نکته که گر زرد عشق
بلکه ترا روز و دماغ [illegible]
تا سخن غیب توانی شنید
[illegible] ان [illegible] فراز [illegible]
پای ز گرد ره غفلت بشوی
دل که بود جای منزه زجای
کعبه اگر قبله نماز تو است
نفس [illegible] رنجیان که بعد از امید
در دو جهان هیچ حرامی دگر
هیچ ندارد و الف ذات سبب
سر و صفت [illegible] همه [illegible]
پشت تو چون خم شود اندر رکوع
گر چه لا از همه تکی را ز [illegible] بود
ای که سرت بار هوا و هوس
سجده که [illegible] بود
گر [illegible] خاک در
خوار کسی [illegible] در راه او
فرض نماز نیست که گویند [illegible]
[illegible] نیز [illegible]
[illegible] نفس [illegible] تحیة [illegible]

سلسلش [illegible] آتش
تیغ [illegible] رساعد [illegible]
از همه اعدا تبود [illegible]
غسل [illegible] تو ای [illegible]
هر هوسی را که بود در سرت
نغمهٔ لاریب توانی شنید
دل برش [illegible] گردن [illegible]
نه [illegible] بحق [illegible]
سعی [illegible] کی [illegible]
[illegible]
قصد تقرب ز تو [illegible] بعید
از خودی خویش [illegible]
راست شود [illegible]
تا [illegible] عشق [illegible]
دال بود [illegible]
[illegible] جز [illegible]
چون تو گران [illegible]
جای تو [illegible]
[illegible] در وصل یار
گو نه عزیز است [illegible]
[illegible] معبود [illegible] در نماز
قول رسول است [illegible]
[illegible] کالشه [illegible]

[illegible] تو شد [illegible]
تا نه [illegible] از آب وضو
تیغ خود از آب وضو تیز کن
مسح سر است [illegible] فراغ
سعی در آن کن که دم مسح [illegible]
مسح بگردن کن و گردن متاب
باش [illegible] سلطان عشق
جامه و تن پاک چه سود از [illegible]
جای نماز تو بود پاک [illegible]
فرض که از بهر عمل [illegible] است
[illegible] کسی دست [illegible]
[illegible] نگشته تمام
تو که [illegible] جز [illegible]
در [illegible] ان [illegible] تو
[illegible]
گر نه [illegible] از سر [illegible]
سر [illegible]
نعرهٔ عاشق که [illegible]
خاک در [illegible] تاج سر [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
چون [illegible]
کاش [illegible]
گر نه حضور است ترا در نماز

نور حق از روی تو ظاهر [illegible]
تیز نگردد [illegible] عدو
[illegible] خصم [illegible]
[illegible]
[illegible] غفلت [illegible]
[illegible]
گردن [illegible] عشق
[illegible] هوا [illegible]
گر نه دلت پاک بود [illegible]
قصد تقرب ز [illegible]
گر خودی خویش [illegible]
[illegible] قیام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سر [illegible] در سجود
[illegible] سجده [illegible]
جای [illegible] دل [illegible]
[illegible] در وصل یار
این عمل [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
تا نماز [illegible]

[illegible] الاسلام امام محمد غزالی رضی الله عنه [illegible]

گفت عزیزی [illegible] تمام | حجة الاسلام [illegible] | گر نه [illegible] بحضور دل [illegible] | [illegible] عملش کامل [illegible]

داد جواب ابلیس که ای ...
لیک بر من کس ... طالب ...
هر چه اگر نیست لیست ...
ای بره حرص و هوا ازدی تو
خو طلب سیم و زر کار ...
سیم و زر ... بسیر شود
گر بخوان بود ... دست رس
جوهر جان گر رود ... غم
باک نداری که شوی بود و خاک
مستحقی از تو نیابد حقی
نه تو زنی قرض تو دنی حاج
از پی این طایفه صد بین ...
گر تو در این باب ... نیز
راه حق ... تا ... تو
خود بنقصی ... یکدرم
تا درمی را بکف ... تو
تا بکی این حرص و هوا تا بکی
چون جلیه موسوست ...
مال خرکی نشود هیچ کم
ده درمست ... عوض صد ...
جمله ز ده صد ... زکوة عوام
در همه اگر ... صد هزار
صاحب ... قهر خدا
هست ... دل ... زکوة
... جام

نافع ... نبت ...
محتسب ... حساب
هیچ ... بکردد ...

کی طمع و حرص تو کمتر شود
هر کرت از سر ... کس
سیری ... دیدم
می شوی ... خاک
پیش تو حق را نبود رونقی
بر رغبت ... الجناح
پادشه عالم تحقیق کو
لشکری ... شب ...
مثنوی ... بجنبش تو
لیک ... کرم
• دانی ... از زبان ... دهر
تا بکی ... تا بکی
نور خدا ... طور دل
تا بکه ... مبدم
جمله ... از ...
لیک ... خواص انام
تا خود ... بردار
تو شده ... عصب ...
بر تو حق ... دوست ...
باده ... بکام

... دوازدهم در فضیلت زکوة ...
... است ...

ساقط از و فرض نکردد ...
فایده نیست ... دگر
نزد خدا نیست ... تمام

مال تو ... شود بیشتر
پیش تو محبوب ...
نفس تو ... سالها
کس نبرد بهره ز اموال ...
گرچه زکوتی ... رکن ...
خاطر تو فارغ ازین رکن ...
تا ... فرا ...
باد ... کنی
جان تو ... قبول
از پی ... دولت ...
در طمع ... مستحق
سبلغ ... درهم اگر ... دوست
... ان ... صباح
تا ... در جهان
دل ... طرب ...
کالحه ... رها
• در ره تو چون ... در
نزد ... دگر
... انکه ... ان
• نور الهی ... و در ...

از ... کاستن ... کود
باشد ... خیر
جز بحضور دل تو ... اسلام
در طلب مال ... تو
جز غم ان بر دل تو بار نیست
حرص تو ... بیشتر
کامده ... جان ...
خود ... نبود ...
مار تو در گور شود مال تو
از تو شود فرض شرع ...
و ... ما العین
شعله ان شمع ... درهم
از ... تصرف کنی
شرم ... رسول
داد ... دولت ...
نفس تو ... مستحق
حق فقیران بود ...
کا ... خلوت اهل صلاح
خواجه ... بنده ...
جان ... سود ...
گر ... باشد ...
• گر ... کام تو ...
... ز ... سیم و زر
فیض رسانی ... طالبان
طلب ... از دل ...

رهبری با راه سعادت کنی
یعنی از او نور ولایت جهند
گفت که این قدوهٔ اهل شهود
چون برساند بکسی فیض وجود
صرفی از انفصال الهی جه در
بر همه اصحاب بوجه زکوه
از شکم جو عیب انبان حرص
جند شکم پروری و بر خوری
عارف جامی که در ابیات خود گفت
ایمن از این نکته چه گردی درشت
کاده جسم مرکب شهوتان
بد توست این که نجاست زتن
هر که نجاست کنی نفس هم دهوست
از ره معنی جو نکو بنگری
خند نکاتست زان هم کشی
بلک جو تنقک پر شود شود
ور نه خوری قوت بخره صحت
نیست جنس [illegible] ای جگر
تا گذری بی نیاز تمام
گرچه شب قدر و دین [illegible] بود
روز و شب از فتادن تو بر [illegible]
در نظر اهل صفا بین که تو [illegible]
تو در شب خضر دجو [illegible] اند گمی
نزد خواص اند امساک دل
عید چنین روزه تعالی بود

تربیت اهل ارادت کنی

حکایت قدوة العارفین شیخ سری سقطی [illegible] ۱۰۷

داد زکوتی که بر در فرض بود
گر کنمش وصف خیانت چه در
گر شوی از اهل شهود و حضور
از تو شود بر تو در [illegible]

[illegible] شرح دهم در تضییق [illegible] که تمامی ارکان ملت
[illegible] و [illegible] اصحاب [illegible] صدق و صفا

گر چه دد نیستی زنوایی تو گفت
تو شکم می کشی وا او به پشت
بار کتب بسته مصحف [illegible]
او گشت تو شکم ای در [illegible]
تا کی ز تطهیر مکان کار [illegible]
دور بس از انصاف اگر بنگری
کم خوری از آنچه کنی کم کنی
آدمی آرد رسیله [illegible]
هضم همه در شکمت [illegible]
بر تو در روزه [illegible] ای [illegible]
روز و شب [illegible] قیام
کم بود آنکو ز روی اگر بود
روز و بس جوع [illegible]
تافت [illegible] د [illegible]
از شب [illegible] سی
زانچه بود [illegible] کل
کان بس از [illegible]

پیش تو یکی از [illegible] گفته اند

فرشته کامل که تمام قدری
اوست چو شخصی که جدا [illegible]
پای از الطاف خدا [illegible]
از تو صفات [illegible]

چون چرک بس [illegible] خوشی
بیک دری [illegible] اگر بنگری
هیچ خری نیست که او ناخوش [illegible]
یک سخن از طبع خوش [illegible]
تو بی آلودن جای پاک
نیست میان تو و آن [illegible]
روزه [illegible] خداوند کار
روز [illegible] که شود در طعام
گر تو [illegible] گویی که هست
روزه [illegible] ماه مبارک [illegible]
شام که گردد شکمت [illegible]
حکمت [illegible] تمام
از تو [illegible] هم
هیچ نهی از رمضان [illegible]
روزه [illegible] تو [illegible] عوام
ترک [illegible] همه یکسوا
روزه که امساک [illegible]

گوهر او صاف [illegible] سفته اند
در دل خود با [illegible] از عمر و زید
ساخته [illegible] از ارشاد [illegible]
داده [illegible] در گوش نداد
ور تو شنوند اهل طلب [illegible]
بر همه [illegible]
بر ز شراب [illegible] ز مال حرص
بر خوری از [illegible] شکم [illegible]
خوی گرفتی نجاست کنی
گفت [illegible] خورده تری
غیر همان چیز که [illegible]
[illegible] اگر [illegible] از [illegible]
[illegible] کنی جای پاک
[illegible] تو [illegible]
تا [illegible] کم خوری [illegible]
آن [illegible] کنی [illegible]
ضعف [illegible] از [illegible]
آنچه در [illegible]
طالب [illegible] که [illegible]
از تو بود در همه ماه [illegible]
از [illegible] بام
[illegible] که [illegible]
ترک [illegible] و طعام
محض [illegible] فن در [illegible]
فرد [illegible] غرض [illegible]

از خودی خویشتن سر نیک دید / تا نبینی ز خود فانی ز [illegible]

نکته محیفه الصوفی / اجر تو از حق انا اجزی بیابی

حکایت یکی از جماعت صحابه [illegible] سبحانی که [illegible] الاعظم بوده است [illegible] اختیار نموده [illegible] خود [illegible]

از همه اصحاب [illegible] / گفت [illegible] که زار من [illegible]

تا نشی از این روزه خود [illegible] / روزه نه تنها است همین [illegible]

تا که شوی واقف از اهل صیام / صرفی از این روزه خود شوم دار

ذات و صفات و همه افعال را / نیست کی [illegible]

حکایت چهاردهم در فضیلت جهاد که از رابع ارکان اسلام است [illegible] اعلای همت [illegible] کرام

بکند تو اثر انگشی اعتبار / گوئی از آنجا که ترا [illegible]

[illegible] نزد دم تیغ از سر عقوبت ان / قربت [illegible]

تیغ تو [illegible] / حول [illegible]

تازی و تیجانی تو [illegible] / [illegible]

[illegible] در خانه از بس [illegible] / [illegible] در قفس [illegible]

گاه نیازی [illegible] / گاه [illegible] برای [illegible]

کی بود آن حرب [illegible] / حرب [illegible] طائفه [illegible]

قاعده تو مجبان جدال / گرچه [illegible] نبود احتیاج

از همه ارباب [illegible] / خود تو [illegible] حق [illegible]

یا [illegible] که [illegible] / جنگ تو [illegible]

سرور اصحاب [illegible] / یا ملت [illegible]

سر [illegible] / اسب [illegible] دار برای جهان

در [illegible] اسب [illegible] / گر نه [illegible] جهاد [illegible]

[illegible] از آن [illegible] / این نه جهاد [illegible] که [illegible]

ز دو [illegible] بود [illegible] خود

از تو از این روزه شود منجلی

نیست جزای انا اجزی جز ان

در حرم [illegible] به [illegible]

گفته ام [illegible] روزه [illegible]

[illegible]

[illegible] که همه روزه دار

[illegible] جهان [illegible] تمام

[illegible] و همه اعمال را

ای [illegible] عسکری

بر همه اصحاب شجاعت [illegible]

[illegible] رستم [illegible] یار

قصه [illegible] رستم [illegible]

[illegible]

[illegible] در میان

[illegible]

که [illegible] جلوه [illegible]

[illegible] حرب [illegible]

کار تو [illegible] در قتال

[illegible]

[illegible] که [illegible]

[illegible] که غازی شوی

بر [illegible] چو لاله [illegible]

در [illegible]

گر نه [illegible] جهاد

تا [illegible] قران [illegible]

[illegible] عالم [illegible]

گر تو شود ذات و صفاتش [illegible]

[illegible] خود و خلق [illegible] بیگانه

تا [illegible] روزه [illegible]

[illegible] خودم

تا [illegible]

روزه [illegible] اعتبار

[illegible]

دعوی تو لاف سپاهی [illegible]

جز [illegible] هیچ گاه

رستم [illegible]

[illegible] دست [illegible] کار

[illegible]

[illegible] در خانه [illegible]

گاه [illegible]

[illegible]

[illegible]

جنگ [illegible]

در [illegible] سبب [illegible]

کار سپاهی [illegible]

[illegible]

[illegible] رکاب [illegible]

[illegible]

[illegible] است که [illegible]

آن بود کامل که زین سان لا
تا که بنماید سوی الا رهت
قطب جهان غوث زمین و زمان
گنج معارف ملک العارفین
خواجه احرار امام کبار
گفت که مردک بود آنکس که داد
[illegible] کند نفس و [illegible]
مرد بود آنکه ز بهر خدا
چون اگر مرد توانی شدن
لیس که ضعیفی تو [illegible] قوی
دعوی مردی کنی از مردکی
ای [illegible] گشته [illegible]
با همه حجاج در صدق [illegible]
[illegible] با بدی [illegible]
دزد ره حج قافله بر قافله
هیچ کسی هیچ [illegible]
مرد در احوال حرمت در تعب
ز جهد مالی [illegible] حج
بلکه تا از سر دو شوی حیله جو
مانع تو گاه ضیاع و عقار
مانع تو وسوسه [illegible]
حج نکند آنکه [illegible]
نی [illegible] قصد تجارت [illegible]
نی لعبت قصد هوا بود
حضرت حاجی بکند [illegible]

ز خود و بر [illegible] بود چرا | نی وجود همه [illegible]
از ره توحید بکند اگت | بهره [illegible] از همه [illegible]

[illegible]

زد بسر اغیار [illegible] لا | داد [illegible]
از دو جهان فرد توانی شدن | ده که تو [illegible] شوی آنکه
مرد نیست آنست که فرد [illegible] شوی | در همه کاری [illegible] قدم

[illegible]

[illegible] بود در [illegible] | نفس [illegible]
[illegible] | گاه [illegible] از خوف راه
[illegible] راه همه [illegible] | بحر [illegible] طوفان [illegible]
[illegible] | که برد [illegible] باد
مرد در [illegible] | مرد در [illegible]
مرد تو [illegible] رسیدن بحج | [illegible] که خود [illegible]
تا که [illegible] | قصد تو [illegible]
[illegible] | گاه دل تو [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | گر [illegible] جانب [illegible]
[illegible] حج [illegible] | تا غرض [illegible] حاجی [illegible]
[illegible] | [illegible]
نفس [illegible] | [illegible]

نکته [illegible] توحید [illegible]
گر [illegible] نفس [illegible]
فیض رساننده کون و مکان
بحر حقایق [illegible]
خواجه عبید الله عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
فارغ از اندیشه و فکر جهاد
گفت [illegible]
[illegible]
راه [illegible] از آنکه [illegible]
[illegible] تر [illegible]
[illegible] از حج
[illegible] هیچ گاه
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
از تو [illegible]
حیله [illegible] حج [illegible]
کان بود اندر [illegible]
[illegible]
[illegible] کذر
[illegible] هم [illegible]
حاجی [illegible]
[illegible]

تا نشد از این گونه غرض جدبت
مسجد پیغمبر و قبر رسول
بهر خدا نیست نبود زین فضول
خانه کعبه نه بهر تو نور
گر نه صفا بخش تو باشد صفا
هست [illegible] تو پاک
نیست وقوف عرفات مفید
رمی جمارت چه دهد در منی
نفی وجود بشری کن تمام
کعبه دل را چو زیارت کنی
سالکی ار اهل طریق آگه
از ره اخلاص و نیاز تمام
ور شت چو برد بد حجاب وجود
بود چو لی بهره ز نور حضور
سیر بحقش که درین ره بود
خانه و هم صاحب آن خانه دید
حرف سوی حق ز دل خود سترد
کعبه و مسجد همه جز حق ندید
شاید اطلاق تجلی نمود
ساعد خلوتکه غیب الغیوب
طرح یکی آینه اند ز حسنه
تا رخ از آن آینه بنماید
لیک چو زنگ است بر آن آینه
مصقله آن نبود غیر ذکر
سر که شده تا شنی از ذکر دا

هست چو شیخ یکی احدیت
از تو شد ار زند زیارت قبول
حج مراد دگری در نظر
تا نکند صاحب خانه ظهور
ور نبود مروه مروت فزا
گرد دار آلود کی از آب و خاک
گر نه وقوف معارف رسید
گر نکنی رمی جمار منی
تا بسوی ارباب فنا رام

کعبه ز حجی که بود اجنبی
حج در یار رفت همه نیکو بود
بر گزنت احرام نباشد تمام
سنگ ره تو حجر الاسود است
سعی تو در عمره و حج تا بکی
جهت مروت که ز خود بگذری
بهره نباشد ز اماکن ترا
سوی سر خود که تراشی چه سود
تا نکنی کعبه دل را طواف

[illegible]

صاحب آن خانه بگردش طواف
سیر ز مخلوق الی الله بود
ار می عرفان قدحی درکشید
بار سیوم ره بسوی کعبه برد
هیچ بجز هستی مطلق ندید
ناظر و منظور بجز حق نبود

چون بشنو از این سر حقیقی آراه
باز بسوی کعبه نشد و قرش گذر
[illegible] چو بنه ره نورد
صاحب آن خانه بود شد عیان
بلکه لباس خود بکشد [illegible] عشق
حج حقیقی رسید میمی حرفها

[illegible]

حسن نهانش بظهور آمده است
کی کند بنمود جلوه در آن آینه
ذکر بود مصقله آن آینه
نشتر ذکر کم از آن داد داد

جلوه کند بر تو همه حسن صفات
زنگ دل از ظلمت جسمانی رست
ذکر کن از بهر خدا ذکر کن
از تو کند این سخن یاد یاد

آمده تعریف گرد معنوی کن
گر بخدا ار دهی ره سر سوی او
تا نکنی یاد سوی احرام
گر نه یقین الهیت [illegible]
رنج تن و پای [illegible] حاصل [illegible]
هستی خود را بخدا [illegible]
گر نه [illegible] فیض [illegible]
گر سر موئیست ترا از وجود
دعوی حجت نبود [illegible]
خانه توحید عمارت کن
بشنو از طی مقامات راه
زین حج رفت به بیت الحرام
دید یکی خانه سنگی و [illegible]
گاه شد آگاه ز سر آمده
صاحب آن خانه شد [illegible] جلوه گر
سیر من الله الی الله کرد
خانه نبود دست ولی در میان
تا [illegible] حق غیر [illegible]
گر تو توانی تو [illegible]
چون شنو که [illegible]
در دل خود آینه ساخته
منکشف آنگاه شود نور ذات
رو از آن پرده ظلمانی رست
تا غلبت [illegible]
از تو کند این سخن یاد یاد

کرنش باد شهان جهان پناه / باد کنیزت تو شوی شادمان
باد شه باد شهان گر ترا / باد کند شاد نباشی چرا
ذکر که تا نشر غالب کند / قالب تو پاک ز موجود کنند
قالبش اندم که نورزد ادب / هر همه عضو تو شود حق طلب
سر نغمه جز ره دلبرت / لحوت هستی زده از سرشت
ختم تو جز حق بجهان ننگرد / غیر جمالش ز تبان ننگرد
کوشش تو دایم بمرحی شود / نغمه عرفان بصباحت رود
بینی ای تو بری نسیم وصال / بشنود از باغ جهان لایزال
تا شدت از ذکر خدا تر زبان / جز سخن حق نزند بر زبان
در دهن تو شراب و طعام / مطمئنی رب بی آید بکام
دست بیاشر نشود جز بحق / پای بجایی نزد جز بحق
ذکر که تطهیر ضمیرت کند / ترکیه نفس شریرت کند
پاک ز اوصاف ردایل شود / خاسر از او حس خصایل شود
ذکر دلت را که مصفا کند / حس ازل راز تو پیدا کند
ذکر کند روح ترا تجلیه / ذکر کند سر ترا تخلیه
تخلیه سر تو از غیر دوست / هر چه بود غیر سراسر عدوست
گر نه عادی بکنی حرف حرب / ذکر تو بهتر که بود چار ضرب
تا نرود از نظر تو بخت / خطره شیطان که بود از غوای است
مطرقه ضرب دوم از دردان / خطره نفسانیت اندرون
خطره دیگر که بود از ملک / ضرب سوم سینه دان حرف ملک
خطره حق آمده مطلوب جان / ضرب چهارم کند اثبات آن
حاصلت ار پس این ضرب و صرب / جان تجلی شود از چار ضرب
اول آن جمله اثبات کماست / گر پی نا نفس دهد دل کاینات
دیگر از آنجمله زنور خداست / جلوه احوال و صفات ذات است
پاس نفس دار بذکر حبیب / تو که تو محبوب شوی عن قریب
گر ز جنبیت نفسی غافلی است / حاصل عمرت همه بی حاصلی است
چون همگی خلق ز دنیا و سر / آمده با عود ذکر کثیر
گر دل تو شغل نماید بذکر / هر سر موی تو در آید بذکر
تا نه جنین شغل توانی نمود / ذکر کثیر از تو نگیرد وجود
سعی نما سعی بذکر شگرف / کشت نبود کسوتی از صوت و حرف

[illegible] خواجه قطب [illegible]
[illegible]
ذکر بالخاص [illegible] قدس الله تعالی سره العزیز

در سه یکی ذاکر و مذکور و ذکر / گردد فارغ شوی از ذکر دیگر
خواجه اصحاب صفا قطب دین / دولی ازو غیرت ظلمت برین
گفت سلطان طریقت فرید / کای تو بجان مخلص ما و مرید
تا که ز خلق برداشته اندر حس / ذکر حق استان زنه سر نفس
کامده تا حرف اشارت بدیع / ذات مجرد ز قیود صفات
لیک گر از ذاکری خود خبر / نیست کسی را نبود بهره در
کار کن ذکار حق الدین باش / با خبر از ذاکری خویش نیز
تا ز تو هست ذاکری و هم دم / ذاکر و مذکور شوی ذکر هم
گر نه بعد تیسیر تسان اتحاد / خاصیت ذکر تو ما فیض نهاد
ما و تیست نیست نقصان تو / آمده نقصان تو خیره اش
طرفه زرشت این که خوبی کمال / نقص تو ما جنب دلالت کمال

[illegible]
[illegible]
[illegible]

صرفی اگر است کمال تو [illegible] / لایق کند از ذکر من حلاوتی
ای جو نبات ز شکرت در دهان / افترا کرده بخیت خلق جهان
شیوه تو مدح لسان دهر / بیشتر تو مدح که کمال شهد

شعله از آتش گذشت ... / سوخت زان شعله شبی تا دمان / حیلت مزید بدمان تو جا / بلکه گشته بلبت

نغز فتی نیست جواو را ایاب / آمدن اوست ازان آب عجب / قاعده نبود که بدیگانکان / امروز فتی نبود در میان

گر سخنی راست رسد در دلت / تا بلب آوردن آن مشکلات / شهر دو تن از رهزن تا بلب / ... آمده در نهیب

فکر سخنهای دروغت مبا / سنگ ره آن بود آب و گل / یکدو دمی کان همه باید زدن / تا رسد از دل بلبت این سخن

نی تو گوشی شود ای مردی / کوه بریدن نتوان در دمی / آمده در وز ... سخن را دمان / در تو دروغ آمده دروازه بان

خود تو نه ای گر دم گفت ذکور / داشت جهان را ... یابد درو / راست تو نیز سخنی کان دروغ / رای زرنگیست دهد از فروغ

اگر چو رسل ده اله عظیم / نعره نزد دم از آن تشنه بدید هم / فیض کر بران شده افعال کنان / در ته برگ بخودی شد نهان

دیگر از اعجاز که عمان تمام / کرده انم آب تهی جام جام / تا که صدف فهای پر از در ناب / تا نیشتر ام غوطه بخورد ...

دیگر از اعجاز کرد از کوه و در / کوه و دری صنعت از یکدگر / شکر زبان دیده ام از صدر وزن / نیز فلک را نیم گشته زبون

نادگی انداخته ام حول بس / دود خسته با هم شد از آن هیچ شر / تشنه تیز از ک خود از نهادم / آمدم و مرکب من تیز گام

الغرض امثال چنین گر بها / کو بی و خورش در بر بها / خاشنیت شهر از ان گفت و گوت / مهر خموشی بد هانت بکوشت

ای دل و جان و جگر دوستان / ساخته بجروح تیغ زبان / مانده از زخم تیر خالی کسی / بلکه بود گشته نعمت بسی

تیغ تو بهتر به نیام سکوت / طایر نطق تو مدام سکوت / همت را سباب نجات آمده / باعث رنج در جواب آمده

در صدف صادق منبع صفت / آمده مضمون نجی من صحب / شیوه خود ساز ... ما نجی / خامشی و خامشی و خامشی

گوشه نشینان حریم سکوت / یافته آمد از حرم قدس تو / تا نه بخندان شوی اندر سخن / در سخن اصلاح کنی فهم

در سخن انست خند انیب / مکان مند بهد بار شناسایت / از سخن اخشر جو شیمان شوی / شرم نداری که سخن را نگوی

سر سخنی کامده از لب برون / آمده از ملک فی ... / بر بود تا تی حال آن سخن / بار چنان ... در دهن

از غم آن گشته طپیدن چه سود / دست دلی خوش گرد ... / گر زبانت نبلت دادی / گر زبند استه بخت ...

مهر سکوت از بدی ای در سخن / تا طلبت آمد سخن بی سخن / نطق درونت چو شود حالت / جو و ... تا نشی نکویابت

تا چو زبان دل تو وا شود / تو بحق و حق تو گویا شود / دل چو زبان راست کند در سخن / در سخن بگو بند تو علم لدن

لوح نفس خوانده ام الکتاب / گاه سواری بحقی که جواب / در سخن از زمره صاحب دلان / هیچ کسی اصلاح کن ساده دهان

ما ندیدی ای زمره بهم در سخن / جز ز زبان دل خود حرف زن / دل سخن آمور شود ... / معرفت اید در شود ... گوشت

شنو تا که سرسو بجهان می دوید / حاجب ملتان تمامی رسید

حکایت شیخ ابراهیم [illegible]

دیده وران موقف از اتمام / بر شدن دلی شیخ ابراهیم نام

حالت اذ خاشی الازال / ... ننه دران حال ... / چون دم از بر سنی احوال دم / گفت خواهم برنبان قلم

بعد سه سال گر به میان گذشت / دل سخن آرای و سخن گوی گشت
سر چه که می برسم از دو داد خوب / گو [illegible] راسا کی شوم کامیاب

[illegible] قوال خود اندیشه کن / خامشی از همه خود پیشه کن

[illegible]

ای گل تو نا اهل صحبت بسی / صحبت تو گرچه نخواهد کسی
همنفسی [illegible] بجا گاه [illegible] / خواه بود مرضی کس خواه نه

صحبت خلق است مضر [illegible] / جالسه صاحب نظر پاک دل
هست نه صحبت [illegible] / [illegible] در سطح [illegible]

هر که ازین گونه انیس تو نیست / هیچ قبولی بنظر هاش نیست
گر [illegible] صاحب سخن از دو بی کنی / این سخنش [illegible] کنی

عاشقی [illegible] نهند نام تو / بلکه شود [illegible] دشنام تو
گو یدت ای فهم [illegible] / حرف [illegible]

هر چه اندام سخن کردن است / [illegible] بلا سامعه آزردن است
آن نه مصاحب که بود حاکمی / بنده کشی ظلم چنین ظالمی

بد که [illegible] بکسی همنشین / [illegible] ضرر [illegible]
گرچه حدیث تو بود بس نفیس / گر نبود مرضی طبع جلیس

گردد ازان دشمن [illegible] / دشمنش [illegible] تو
در سخن تو [illegible] / [illegible] دریای تو خواهد فکند

[illegible] / [illegible] رسول
صحبتش اندم که ترا در گرفت / [illegible] بر گرفت

[illegible] که برد مانده نام / داروی گرمی [illegible] طعام
گر نخوری [illegible] / [illegible]

در نخوری [illegible] براحوال تو / [illegible] در اختلال تو
[illegible] اول [illegible] / کار [illegible] طبع ترا [illegible]

چون [illegible] داد اندک [illegible] / [illegible] خاطر است
[illegible] تناول کنی [illegible] / بار دگر [illegible]

عاقبت [illegible] / بلکه [illegible]
[illegible] / [illegible] که [illegible] که در خمار

بس که [illegible] / داده [illegible]
گر کند میل [illegible] / معرفت [illegible] شود [illegible]

خواه [illegible] / [illegible] نه
[illegible] قضی [illegible] / نبود ازان [illegible]

[illegible] / [illegible]
گر نبود جامه [illegible] / نبود [illegible] هیچ [illegible]

[illegible] نماز / [illegible] نماز تو خضوع و نیاز
[illegible] / بلکه دو دو برگی که بود [illegible]

سجده [illegible] / خنده [illegible]
بلکه [illegible] سجده [illegible] / گرچه بود سجده [illegible] سری

سجده دیگر [illegible] / هیچ گهی دل [illegible]
[illegible] / [illegible] ازخدا

[illegible] / لایق حالت [illegible]
صحبت [illegible] / خوار کنند بلکه شود [illegible]

روزی مخلوق [illegible] / [illegible] رحمت [illegible] کن
[illegible] / [illegible] توکل [illegible]

گوشه نشین [illegible] / به که [illegible] همنشین
[illegible] / [illegible] غربت [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / جلوه [illegible]

تا نبود خالی از اغیار دل / کی شود آرامگه یار دل / باصره و سامعه آید دور / یار نصحی دولت اندر گذر

قافله بر تافته خیل خیل / زین دو دروازه دل تو کرده سیل / ننشینی از غبار دو در آید مجال / تا نشوی گوشه‌نشین ماه و سال

خلوت معنی که بود خلوتست / منفعت و مقصود از آن عزلتست / عزلت صورت چو رسد کمال / خلوت معنی شود حسب حال

خلوت عزلت صورت انبیا و اولیا [illegible]
[illegible] ذاته اکرام

مانع وحدت نبود کثرتش / حاجب کثرت نشود وحدتش

ختم رسل پادشه انبیا / عاکفش تاج سر اولیا

دولت صوری بجز او برگزید / تا ز سمای نبوت رسید / دولت اسرارش دگر بد نبود / شد ملکانی که ملکانی نبود

باز بدولت چو نمود او جمیع / نهی‌گر دین کرده بعالم طلوع / محرم اسرار ازل آمده / ناسخ ادیان و ملل آمده

هر که نهد پا به ره سنتش / لازمه کار بود عزلتش / عزلتش اول [illegible] / پای دلش تا بدر آید بگل

چون کند از پرده صورت گذر / شاهد معنی شود جلوه‌گر / عزلت صوری [illegible] / آنکه از آن در ره معنی بیا

سلک خود هم [illegible] سالک [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible]

ای هوس آموز طلبی درست / خرقه اصحاب طلب در برت

عشق بشر دلی هوس آیین کار / عشق بشر د طالب دیدار را

نبود ساخت ره هوس تا عشق / بشر از راه خطا و دشت / راه طلب را بجهان هیچکس / قطع نگردد به پای هوس

کر نهمش پای ره ماه و سال / رفتن مسلیست بعمری محال / چون تو درین ره بهوس میروی / بس قدم مانی درین میروی

تو بس عشق از بود [illegible] زمان / ره دو صد ساله زدی یک دو آن / در دریا خانه کوس کشتی / قصد سیاحت [illegible] کشتی

پای عمل سست تر از پای مور / عشق سبکتر ز جناح طیور / عشق بود شرط [illegible] / شرط دوم [illegible]

گر تو آنی که شوی مرد عشق / در دل تو نبود درد عشق / بر جان [illegible] بنماید ترا / زنگ ز آئینه زداید ترا

ور نه بود مرشد راه تو بس / بر هدایت [illegible] / رهبری از عشق بود بس عجب / گرچه بود باعث شوق طلب

بس که بر آتش کند بیقرار / طی بیابان کنی و کوهسار / لیک بیابان تو در [illegible] / راه [illegible]

عشق ز مطلوب کند آگهت / بر مطلوب نماید رهت / العرض از هر دو بهم [illegible] / تا که رسد وصل بدست [illegible]

رهبرت آید بهم عشق و بر / نبود از هیچ کدامی گزیر / بل محبی است که از دل اگر / دست [illegible] رهبر [illegible]

جذبه عشق آید از او حالت / در حرم عشق کند حضرت / باده محبت [illegible] / عشق شود در دل تو کارگر

جذبه شوق [illegible] سوی بر / جای تو سازد سر کوی بر / یا بر تو آورد آن [illegible] / هم [illegible] جهانگیر را

در [illegible] اگر آید [illegible] / بهر پرستی کند [illegible] / از همه [illegible] / رد [illegible] فی اللهت [illegible]

بلکه [illegible] / عقل [illegible] آن کوته [illegible] / بر مطلوب [illegible] ترا / از خودی خود برهاند ترا

[illegible] / بر نهان [illegible] / دلی [illegible] نور الله / بر توان گفت [illegible]

ازد هن کفش زدوان آسیبه | عمر طبیعی که بود معتبر
صبح ازل شام ابد بیت است | یکدم ازان بیش صد عمر نوح
ان یکدا فانی و باقی بغیر | منظر اسماء و صفات است
سینه پر از نور تجلیات حق | کرده همه وادی تلوین تمام
سنگ شود از نفس او چو موم | بر تو نهفت هر چه بود بر قلم
طرز طریقه همه کار نکو | آید از و سلب جهان نجوم
گر نهد پای بر طالبیس | سهر بدر ارند ز اوج کمال

حکایت قدوه [illegible] خواجه احرار [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

ست به مقصود نشد جلوه گر | چون نظر کسو بر کالش فتاد
او کمالی که نبود پیش زوال | در ازل آن کس مرید ان خیط
از نظر پرستش لا یزال | صرفی ازان خورده اهل تعین

[illegible]

بر تو بود شکر که پیش فرض | شکر که بیش بود استمام
سینات است ز تیغ عشق چاک چاک | سعی نمایی که شود بیشتر
لی مرد بشو هیچ نیاید اثر | بنده [illegible] و هنر یکی آوری
لیک بدو ریا بعد ازان مرد زن | در نه شود منعدم آن سنت
تا نشوی از در طلب کامران | منع چه بود انکه پرست آوری
از همه سو رو سوی او باید | برد از و روی ارادت نهی
گنج ازل را تو کلید پس شوی | اسم الهی که بود المرید
ترک ارادت ز ارادت مراد | گر تو ز اصحاب وفا ای بگیر
به که ز سر نار ارادت نهی | رخت ارادت بعد از بخشش

ز رسیده از آن آتش سر
مدت اعوام ربوبیت است
پر بود جامع احوار سیر
یا تمه منشو حلاوت زحق
سمت او سمت آمد شوم
سعد مبارک سیم ساعات او
قصه حکو سیم که بر جنس
خواجه احرار دلایت پناه
روی چو آورد براه طلب
پای رسز کرده دو دیده بسی
تا نشد پیش نظر بر جح
در بر آن قدوه اهل نظر
جای گرفت است بر اوج کمال
یافته اند اهل ارادت کمال
دل طلب تنی ترک کرده کار
در عقبه اش طلب رحمتی است
نعمتی افزون ز حد طول و عرض
زود از این دولت در دنگ
راه حق [illegible]
برد [illegible]
جهد تو باید طلب همچنان
دامن پیری چو بدست آیدت
گر ز سر صدق مریدش شوی
لیک بود در حق اهل داد
دست ارادت چو بدستش دهی

در حق آن پیر سعادت اثر
برتر از آنها که ادراک روح
آینه صورت ذات است
ساخته بر طارم نگین مقام
اور اقبال بتعریف اثر
زنگ [illegible] بباید [illegible] زنگ زدوم
فارغ از اندیشه نقص و زوال
اهل صفا را در او قبله گاه
داد طلب داده بر رنج و تعب
بار ریاضات کشیده بسی
تا نشسته بدر پیر جرح
[illegible] او جه دردولت شاد
برده ز اقران خود آخر سبق
پیش پدر خواه جوانان [illegible]
در طلب او دل تو بیتوار
بر تو ز حق عز و جل نعمتی است
از تو دل افزونی آن باید لعم
[illegible] بشمار
آتش اهل جهان [illegible]
آفته از آن غصه [illegible]
دامن پیری که [illegible]
از دل [illegible] او ارادت [illegible]
دولت نیست از تو اید پدید
ترک ارادت [illegible]
ترک ارادت [illegible]

تا که صفت باشی ازو زیر بار
ده بکف همت او اختیار
جنبه دل او داده ضبط طلب
گر شود این رابطه نیز را
خوی تو بوسته در پا شود
سود نهی آتش خود سنگلی
باشی موصوف بکمال و تمام
تا که نگاه نیز ز معاصی بود
عصمت از اشراط ولایت بدان
معترض او ذات به اعتقاد
گر تو نیاوری زبان اعتراض
سوز زده هست او بر مدار
عارفی از زمره اهل کمال
قدوه اصحاب فنا و بقا
پادشه کشور کشف و عیان
صحبتی از زده [illegible]
واقف از آن شد ز مریدان یکی
دید که اخلاص وی افزون شدم
کاری از آنگونه که گردیدی زمن
گفت مریدش که [illegible]
فیض تو هم کم زنی اصلاح شد
کار تو امروز رسید بر کمال
تحفه رضوان جهان آفرین
شکر خداوند تعالی که داد
قصص آنچه خوش سخن زان شنید

تو بشی بار و بدستش مهار — حاکم تو در همه احوال او
کار خود از صدق بدو واگذار — هرچه فتد بر تو مکن قال و قیل
کن بدل مرشد خود ربط قلب — کاش تو بودی بدست هستی شیش
نخل ارادت بدو بر برترا — تا نشود دل بدرستی متقص
تا ره در با سوی او داشود — از سبب بیک بشود بعد از آن
کم شود آن ابتلا اندکی — سنگ که تمی دراوت اندکی نقود
تا برسد فیض اتم بر دوام — گر کند از سبب تو امری ظهور
صاحب آن حکم دعای بود — قصه موسی و خضر کرده یاد
عصمت از اسباب [illegible] هر آن — عیب وی اصلا مکنی زنهار
بیشتر از هستی عیب تو باد — تا نشود از دل فیض ببر
لیک بدل نکند زدان اعتراض — منقطع از تو شود آن سلسله

حکایت آن مرشد کامل که [illegible]
[illegible]
[illegible]

خسرو ملک دل و اقلیم جان — در سته روزی فتکی از آن
[illegible] از مذهب نقش جدولش — تا برسد شهوت که شود زنگ
در صف اصحاب طلب بی کی — شیخ ز ذوق شستن او خبر
طبعش ازو هیچ بگرد [illegible] — روزی از بهر طریقت سؤال
خون شد اخلاص تو از آن — از چه ترا موجب نفرت گشت
اندر معصوم نبی لی دلی — بنده نبود [illegible] هم صحبت
موجب نفرت ز تو بود شد — شیخ بگفت از تحت از عشا
آیت الکلت لکم حب حالها — بس بهمان از [illegible] مرید سعید
باده ببر هی و مریدی جنب — صرفی آنکه نه مریدی به پیر

در ختم [illegible] مسالک الاخیار [illegible]
[illegible] تاریخ اختتام [illegible]

تو بشی نیست و شمال او
تربوی امراز که نعم الوکیل
ضبط دل خود بکن بر خویش
فیض روان کی شود از دل بدل
از دل دریا بدل جو روان
کافتد از آن در دل صحبت فتور
کان بود از قاعده شرع دور
عیب زنی طعنه نباید کشاد
ورنه شود عیب خود آشکار
سلسله فیض نهایت ببر
در تو کشند اهل طریقت کلاه
کار همین است و همین است کار
مظهر اسمای جمال و جلال
اهل طلب را بخدا رسیدن
صحبتی و باعث صحبت بما
رخش هوس راند دیگر دیدنک
یافته دکر ده او کاش نظر
کرد کیرای واقف او بیکوبه جان
مانع این صحبت و خدمت بکیست
دراه دین معتقد عصمت
برده اث از دل همه نرد خاکست
دیده کالای که ره رست شنید
نسبت اخلاص و دعا یاد کرد
در سخیم کام دل نامراد
مسالک الاخیار بپایان رسید

111

ازنوام کو سخن رای شوم
چون من مسکین همه از اهل فقر
بازنو ز انم که سخن رای شوم
باز شوم از پی هم گنج سنج
هرکه توانگر نبود اند که است
مخزن اسرار مرا بود گنج
ساخته این گنج توانگر مرا
معنی این فقر شد و حق شب
چون رخود دم فانی و باقی بحق
حق جوز من کرده بدیسان خود
حمد بحق از عالمیانم حرا
داد بدان شاعر کس راه کوی
گاه کند مدح ظلوم جهول
نبود به از شرع نبی پیش او
گاه فضل است از و مرشدی
نبود سخندان سخنم متهم

١١١

داد بر مولوی گدافشان شوم
آمده این گنج من اکنون گنج
داد بر جهانی گدافشان شوم
تا چو نظامی بودم پنج گنج
دور گدایان توانگر نمانت
مخزن اسرار نظامی بپیش
برده تمنای زر از سر مرا
از دو جهان هستی مطلوب است
خواندم از اسما و صفاتش سبق
گر غنی از سرود جهانم چه دور
مدح سلاطین نبود پیش مرا
رنجه زنکاکس طمع از کسی
گاه مدد فرد و خدا و رسول
شنود محتاج کرم از کس او
گاه شد مصلح ازو نعمتی
نیست فراط تفریط هم
ملتمس صرفی از این سوم
کز سر لطف بپوشند عیب
مسالک الاخیار چو کردم رقم

چون نظامی شده ام گنج سنج
شکر خدا جل جلاله که هست
هست چو فیض ازلم رهنمون
گرنه مرا گنج زر و نیوی کاربست
گنج معانی هر مرا حاصل است
دارم از اسرار ازل لعل در
شد به نفقه عجبی تسیلاب
حاصل من گشته غنا در ان فنا
آینه صورت ذاتش منم
سبیع غنای نبود تخییس
کای بکسی مدح بگویم نه قدح
گاه کند ذم بزرگان دین
خشم طمع زد چه بر آن امیر
گاه نهد نام لئیمی کریم
شکر خدا هم نوا که من
شکر خدا عز و جل که انتظام
در ره اصلاح نهادن قدم
بازخوانان شود اول سبب
تا نام رساله شود تاریخ هم

یافته ام گنجی از این پنج گنج
دانش از فیض نمودم بدست
گنج دگر نیز برآرم روش
گنج من از نعل و در معنوی است
مخزن اسرار نهانم دل است
سینه من را ل در و لعل است پر
گرچه فقیرست الا اغنیاست
جنبت غنا هست بقا با خدا
مظهر اسما و صفاتش منم
وهو غنی الله عن العالمین
شکر خدا فارغم از مدح و قدح
قدح ذوی الکشف کمال الرازی
مالک خود در الکشته اموال
گاه گرمی شود از دی لئیم
حق شنود حق طلبم در سخن
یافته این سلک جواهر تمام

Completed. 993.

وفقنی الله بحسن الکلام
ایة فی رحمة الاسلام
تم تم

